totfim

مخزن الاسرار نظامی گنجوی

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه به عیب تو تنک رشته اند / زان تتق پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نشود عیب تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده پیچ تو / چیست جهان دزد زده میوه
جمله دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

خیمه ز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین گرد زرد
نقش مراد از بدر حیلتش مجوی / خصلت انصاف ز خلقش مجوی
پای درین گنبد نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
باز به پیلا گفت که صحرا خوشست / گفت ترا خوش که مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که غذا بیت ده / تا دهدت آب تا بیت ده

گنج امان نیست درین خاکدان — بی غم و غارت [illegible]

نیست یکی روز جهان تا ز بخشش — [illegible] انبازی [illegible]

آنچه برین مایده خوش نیست — کاسه آلوده [illegible]

هرکه در او دید دهانش بدوخت — هرکه بدو گفت [illegible]

هیچ نه در محفل چندین جرس — هیچ نه در [illegible] چندین [illegible]

هرکه ازین کار انگشت خورد — کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست به هر ساله درین ره صواب — فتنه [illegible]

دست بر ویم چو بر آورده — بر شکم خود [illegible]

خط بجهان درکش و بی غم بزی — دور شو از دور [illegible]

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین دایره دیوسار — دوزخ محرور کش تشنه خوار

کآب جگر چشمه حیوان اوست — چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده و در دل کباب

آب بهر در فلک آنگون — زهره دل آب و دل [illegible] خون

دور [illegible] ره درین او خون شود — قافله طبع درو چون شود

در تف این دایره دیولاخ — خانه دل تنگ و غم دل فراخ

هرکه درین دایره دیو ساخت — چون جگر افسرده چو زهره گداخت

آه چکنی ای دل دوزخ سرشت — خیز و بده دوزخ و بستان بهشت

تا نبینی همچو گل خاری که جای
پای بپایت سپرد روزگار

هیچ نجنبد ارکه بر دو کشد
دست به بیعت زنیان کم کند

چون ... بر خاک بود بازگشت
بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی رسخ پای
گو چو تو سرو دست بنه زیر پای

کشمکش ... در رنج جان نزد
هیچکس این رقعه بپایان نبرد

نی همه بر شد این خار تیز
خویشتن از خار نگهدار خیز

... تو نباشد نعیم
پس کهی شد چکنی جای نسیم

منزل عافیت ز راه مبین
باد خرامیت بکنار نشین

۱۰

نو بهاری از کشور هندوستان
رهگذری کرد بسوی بوستان

از حله دیبه منقش بساط
مملکتی دید مزور نشاط

غنچه بخون بسته جگر کرده کمر
لاله چرا که ز خود بیخبر

از رخ ما انگیخته گل رنگ رنگ
در شکر آمیخته گل تنگ تنگ

خار بخون گشته به پیکان جوش
بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردن گل
دیده نرگس درم دانش

لاله گهر سوده به پرورده
یکنفس لاله و یکروزه گل

بلبلشان با نفسی سر زنست
کس نفسی عافیت اندیش نیست

وقت چو زان روضه بمیوه گذشت
بعد مهی چند بدانسو گذشت

زان گل و مل که در آن باغ بود / لاله مشتی زغن و زاغ بود

دوزخی افتاده بجای کباب / قیصری [illegible]

سبزه بتحلیل بجاری شده / دسته گل و [illegible] شده

هر که دران تیره روان بنگرست / بر همه خندید بخود بر گریست

گفت بهنگام نماند کسی / هیچ ندارد [illegible] پاینده کسی

هرچه سر از خاکی و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید

به ز خرابی چو درین کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از نقش تو رقمی ساخت / عارف خود ساخته خدا شناخت

صیرفی کو ز آن راز شد / تا بعدم سوی کسی باز شد

ای که مسلمانی و گبر نیست / چشمه و قطره و [illegible] نیست

کمتر از آن موبد هندو مباش / رنگ جهانگیر و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر ز کلاه و کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل زدست / کو کمر خویش بخون تو بست

چیست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی دل دهد / که کمرت بندگی گل دهد

گوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را

[illegible] نخند و ز مردانگی — عذر تو چون غوله به بیگانگی
[illegible] یش من [illegible] — زنده به لعبی که دوتاش نیست
پای [illegible] ز دو [illegible] بیچارگان — دست خوشش بازی بیمارگان
[illegible] پیدا ختند — جام و صراحی غرضش ساختند
آینه و شانه [illegible] به دست — چون زن رعنا شده گیسوپرست
دایه [illegible] بازی هیچ آن صفت آرد — گیسوی [illegible] بنگر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر خویش زنی شرم دار
چند [illegible] مردی مردافکنی — کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه نشد زین آب که در جوی نیست — حالی نغز شد این که در روی نیست
چیست [illegible] نه محضر نیلی سپند — نیک بد اندیش ز رنج نبند
گوهر نیک از بد نیاید بود — سود توان کرد درین مایه بود
نیست بنا بر ستم انگیختن — آب خورد خون کسان ریختن
آفت لیمی دعوی از این پیشتر — تا دو سه سیمت بهم آید دگر
داد کن از همت مردم پرستش — نیم شب از تیر تظلم بترس
همت آن جا که نظرها کند — خار بدارش که اثرها کند
همت آزاده آن یک دو مرد — پاس محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار — با تو به بین تا چه کند روزگار

راه روانی که ملک بشنوند / در ره کشف از کجکی بگروند
تیغ ستم دور کن از راستان / تا نخوری تیر ز [illegible]
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان نیست ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید / موی کشانم بسر کو کشید
گفت فلانی شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را بکشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبانی کراست
در ستم آباد امانم نداد / مهر ستم بر در جانم نهاد
شحنه بود مست که خونی کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از تن و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسید   وز تو بابین که چه خواری رسید

مال یتیمان ستدن ساز نیست   بگذر ازین عادت آغاز نیست

بر پره پیرزنان ره زدن   شرم بدار از پله پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی   شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند   حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند   دوستیش در دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده   تا تویی آخر چه خبر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت   مملکت از داد پسندی گرفت

چون که به بیدادگری پروری   ترک نه هندوی بیدادگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد   خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن   میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست   مونس امروز و فردای تو تست

پیرزنان را بسخن شاد دار   وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان   تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ   غافلی از توشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی   نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی   دیگران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود   رسم تو باید که نوازش بود

گوش مده وز هوس آزاد دار / گوشه نشینی و دوری را بس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
دور درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب چون رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شدی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین در که جهان گیر نیست / صبح جوانی کم ازین پیر نیست
خاک شد آن دل که زغم زیر بود / کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و بگشت رای / آبله شد دست و بگشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو گردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو موی کز شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانتر بجهان چند بود / خون نشود پیر در آن بند بود
پرده گل باد جوانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد

[illegible] جوانی زه پذیرفت اند … پیری و صد عیب چنین گفته اند
[illegible] دولت جمشید [illegible] … بر موی سفید آیت نومیدیست
[illegible] جوانی که گوی کراست … زینت و را یارب کراست
[illegible] فلک سبز … جای دریغست دریغی بخور
گم شده [illegible] که چو یوسف بود … گم شدنش جای اسف بود
قدر تو از قدر جوانی که چیست … تا نشوی پیر ندانی که چیست
گر چه جوانی همه خود آتش است … پیری تلخست و جوانی خوش است
[illegible] عنبر درخت جوان … پیر شود بشکند شاخ غبان
سایه [illegible] گل نو برست … هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه [illegible] بود … سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسب … شب شد و مانند [illegible] آخر بخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد … مشک ترا طبع چو کافور کرد
چون که هوا سرد بود [illegible] … برف سفید آرد و ابر سیاه
کار زری از رنگ زری در [illegible] … کلبه خورشید و مسیحا [illegible]
کار زرکاری صفت آب شد … رنگ زری پیشه مهتاب شد
رنگ خوش این کرد لاجورد … عیسی ازین رنگ زری پیشه کرد
چون که هوا داری او رنگ [illegible] … حیله هوا را بجوی [illegible]
چون شب و چون روز دو رنگی [illegible] … صورت روی دل زنگی [illegible]

در کمر کوره ز خوی درنگ — پشت در پشت میان داده تنگ
ما که ازین زنگی و رومی رهاست — داغ فضولی و بنه زنگی ازو راست
تا چو عروسان درخت از قبای — کاه و عقیق لؤلؤی آکنده پای
داری ازین خوی مخالف برنج — گرمی صد چه و زنبورش بسنج
آن خور و آن پرش چو سرد لگنک — کاوری آزار بنه زنگ پشه
تا شکمی نان و دوی آب تست — کنج چه کن ز بس بنگ کار برست
نان گر آتش نشاند بر تو — آب بکار آر که بستاند ز تو
زانکه زنی نان بکار اصلا — بر که خوری چون خشمی بکند
آتش این خاک خشم باد کرد — نان بنه تا بندد آنگه ز رد
از پی مشتی جو گندم بهای — دانه دل چون جو گندم بسای
گر نه درین توخمه زندانیان — می نشست آتش رو جانیان
گرگ دمی یوسف جانی تراست — شیر دلی گر به خرانی تراست
نان خورشش از سینه خود کن چو آب — ور ز دل خود ساز خورش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور — خار نه رخ خشم ذلیلان مخور
بر دل دوست بر خاری مزن — تن بزن و دست بکاری بزن
هر که بکاری نکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست پیش

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

گر نه قضا با بود من ولایتی کی — مسجدیی کوی خرابات کی
چشمه از آنجا که نظر کرد بود — کعبه چه دانی که در آن پرده بود
گر بهوس از راه قضا در دار — چون تو قضا را بگوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی — وانکه ازین گونه حدیثی بگوی
چون تو ره عذر بپرسی برند — گر ز خود آیند و ایرت برند
سبزه خویدن ز تن خاک و بس — نیشکر سبز تو افلاک و بس
تا به سر خوابت ازین توشه کن — اندکی از بهر قدم توشه کن
دانش ما بود و دیده خورشید در — زنده و مرده بینکی خواب در
دیده که ترا دید چنین مست خواب — چهره ونها کرد ز زرین نقاب
چند نظامی که فلک در نشست — نیمشب آنجا چه بجوی های بست
ای فلک آهسته تر این دو رخند — وی زمی آهسته تر این بور خند
گر پی سر شاد پا شیستت — آخر بر دانش فند دو دشیست
در طبقات زمی افکنده ام — زلزلت الساعة شیء عظیم

شنیدن خاک بساط نبود — حلقه زنجیر فلک راه بود
باری شنیده بر سم شکست — شیفته زنجیر بخواهد شکست
تا که گر دست زین گریبان — بار بکش دیگر آسمان
شام ز زنگ و سحر از روی زشت — چرخ ز چوگان زنی رنگ ریخت

باد نه چرخ زمین برگشاد   یکیک اندام زمین درگشاد
خاک در چرخ برین می زند   چرخ میان کمر از زمین برزند
پس فلک خرقه نخواهد درید   مهره گل رشته نخواهد برید
چرخ بزیر آید یکتا شود   چرخ زنان خاک هیولا شود
رسته شود سرو سر از درد ما   پاک شود سرمه زدود از گرد ما
هم فلک از شغل تو باکی شود   هم زمی از مکر تو واعی شود
شرم گرفت انجم و افلاک را   چند پرستند کف خاک را
بار صفت شد فلک جلوه دار   خاک خورد بار سرانجام کار
ای جگر خاک بخون از شما   کیست درین خاک فروتن از شما
خاک درین چنبره غم افسردست   رنگ خوشش ازرق فامی فزاست
گر نتوانند کمین ساختن   این گل ازین خم بدر انداختن
دایم ازین چنبره و درد و باک   پاک بشویند بهنت آب خاک
خستهٔ انجم فلک برکشند   خط خرابی بجهان درکشند
بر سر خاکی که فلک برگذشت   واقعه سخت نخواهد گذشت
بقیه را که بود کاربست   جنبش اطراف نمودارهاست
این نه صدف گوهر پیداست   کین صدف گوهر بیناییست
هرکه درو دیده دلش میخزد   دیده چو چراغی ز بزرگ سپرد
لاجرمش نور بغیر سیح منست   دیده در انداخت نظر پیح منست

لاجرم [illegible] بود دو توی بر تافت	ملک یکی بود و دوی بر نتافت
خوش نه هر آینه که یکی نشنوند	هر دو نباید که یکی بر روند
بر [illegible] جمشید یکی را که دید	جای دو جمشید نیابی که دید
زین خطر آن بود دو فرزانه را	کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عنکبوت کمرکین گرفت	خانه پرداختن آیین گرفت
هر دو بیک بنگر نوای زدند	خانه فروشانه صلای زدند
کز سر ناساختگی کم زدند	ساخته خویش دو شربت زدند
تا که درین پایه قوی دل ترست	شربت زهر که هلاهل ترست
باک دو حکمت بیکی می زنند	جان دو صورت بیکی فن زنند
خصم نخستین قدری زهر ساخت	کز عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت آزار شد آن شیر مرد	زهر بیاد شکر آسان بخورد
زاتش گیا گشت و درو زر نشست	رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر تازه یافت	شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید	خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی [illegible] او	آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد	ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد	وین بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگی که ز باغ زمیست	قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی — غنچهٔ عالم که نگارش تویی

سنبلکی دین جان مطبق نشان — [illegible] زین پنجه معلق نشان

بگذر از این خواب و خیالات او — بگذر از این خاک و خس آزاده باد

بر مه و خورشید بیا در رو — مه خور و خورشید بنگر چون گرد

گین سرا[illegible] که درین ترکه است — غول ره عشق خلیل اندر است

روز ترا صبح جگرسوز کرد — چو خفت از این روز بد از برد کرد

گر دل خورشید فرود آوری — روزی از این روز بروز آوری

اشک فشان با خجلات آمد — بستر از این لوح سیاه و سفید

چون تو عمل سنج [illegible] سوی — چرب تر از روز قیامت بری

دین که قوی دارد بازوت را — راست کند عدل ترازوت را

بسیج بنه بیش آزار مرد — در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه به دنیاست تمنا ترا — دین بطالی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگر و تنگیش — تا نغزی بجوان رنگیش

بر کف این پیر که زنار بست — دسته گل بین بنگر آتشت

چشمه [illegible] بیست و بیش بخور — قبله صلیب است نمازش بهر

زین همه گل رسته خاری نه — گر بنه بشد تو باری نه

چون [illegible] را که طمع کرد — آن بری از خانه که آورده

چون بنه در کیسه قیامت برخیزد | بیدرمان جان بلبلان برند

خواه بنه مایه و خواهی بناز | کانچه رسد از تو ستانند باز

خانه بپرداز و ستاندت از پیران | گیرد بهر حالی و ستانند آن

گر چه یکی کرم بریشم گرست | باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری

نیز بنه یکسره دری گو مباش | زر لگن سر بری گو مباش

پای کرم بر سر زر نه درست | تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که برو سکهٔ معبود هست | آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست

در هستی زر چو نشان زرست | در دم طاوس نشان پیکرست

سکهٔ زر چون که آهن زند | پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از آن همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تا که سرت یافت جای | بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست | ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن وجه جهانت دهند | در شدن آسایش جانت دهند

زانکه ستانی و بنشانیش | بهتر از آنست که بستانیش

زر چو نهی روغن صفراگرست | چون بخوری میوهٔ صفراگرست

زر که ز مشرق بدر افتاده اند | همچنان مغربش خوانده اند

مغرب آن قوم نخوانند | مشرق و اهلش بکجا نوشتند

هر چه دهد مشرقی صبح نام / مغربی شام بستاند بوام
والی جان همه کالها زر است / بابت درست همه مرغان بر است
آن زر روی که بسنگ درشت / زانکه برآید تیر از زی سنا
گرچه فریبنده و زیبنده است / خاک بر او کن که فریبنده است
کیست که این دردگاه بر نبرد / وافت این غول ز راهش نبرد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده اعظم آن ساز کرد
وانچه فزون از غرض راه داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد

در دلم آید که دیانت دروست / در کس اگر هست امانت دروست
رفت و نهانیش فراجا نزد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین خانه راز / تا چو من آیم بتو آرش باز
خواجه ره بادیه را بر گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زر بی [illegible] در و چند بود / تا دل درویش در و بند بود
گفت بزرگا بخدا خواستم / یافتم آن نقد که میخواستم
زود خورم تا نکند خستگی / آنچه خدا داد [illegible]ستگی
بازگشاد آن گره بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان حلقه زنار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد

خیمه که تشویش زد شاخ شاخ / تنگی دل ماند و عذر فراخ

صید چنان خورد که داغش بماند / روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بدان هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیره کیش / گفت چه گفتار زر گفتار خویش

در کرم آویز و رها کن لجاج / گرد ویران که ستاند خراج

حرف شد آن زر همه در هوا / مفلس و مرده زر کیسه‌ها کجا

غارت این رگ برد گر کس / خانه بهندو به سپردن ترس

رکنی تو در کن و دلم زر شکست / خورده‌ام از آن خورده که زر نشست

بنده بخندید بترک اوداد / رفت بعبده گریه بپا ایستاد

نت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم مسلمان شدم

ح جهان از خلل آتش است / گر خللی رفت خطا زان منست

کرش گفت بصیاد ز سحر / خیز که درویش بنالید سحر

سیم فدا چون که بخود بار کسب / سیم کشی کرد و از او در گذشت

صبح خورشید که بایی درست / هیچ دو چه مستانم زر بیج

چه ستانم که چو بیشتر خویش / جو زر و دیدن کردی پیش خویش

له این مال از این حیو فنت / نیم دو شنبه الف گو فنت

عنت نخواهم که وبال کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست مداری چو فلک زرنیاز　　راستی کن نه و دست دراز

هیچ دل از وحش وحیدی نگشت　　معتمدی بر سر این دانگشت

وین سره نقدیست بشیبی مده　　بار دو فغفور بسیبان مده

گردی ای خواجه عزیز است راست　　مایه ز مفلس شدن باز خواست

منزل غیبت سیر تو ز رو　　دیده دامن گیر و فرا تو شده رود

تخته این ملک چو نجار گشت　　مفلسی از تخت شهی تا بر است

چرخ زبر بید زبان میزند　　قافله تختشهان میزند

دیدم ازانی که جهان بسته است　　کافت زنبور به نیشتر نیست

شیر نگر تا به انگشت که خود　　گر پس مرگش نخورد دام و دد

شمع زر خواستن افزود　　نه ز تمنای طلبیدن بکشت

باد که با خاک نکوی آشناست　　ایمن ازین راه ز بادستی است

مرغ قفس را اگر آگاه هست　　کافت های زدم با هست

گنج نهانی طلب ای بی‌نهاد　　گنج نهانی بن که نظامی نهاد

ای دلکت موجخانی مکن　　نکته برانیها چو نظامی مکن

زر که ترا روی سیه‌ار تو شد　　قالب تحتینه ناز تو شد

پاک نکردی زر زای بی‌نیاز　　تا چو نظامی نشوی پاکباز

ای شده خشنود بیکباره کی　　چون خر و گاوی علف خوار کی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد — ایمن ازین دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب خبران مست کار — بیخبر از آنچه غم از روزگار
رسته کارآی چرا خفته — کار چنان کن که پذیرفته
مست چه خسبی که کمین کرده‌اند — کارشناسان به چنین گفته‌اند
برکند این پشتهٔ غم پس منشست — درنگر و چاره‌جوی خویش پس
عقل تو پیرست فراموش کار — تا ز تو یاد آورد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش — گر نه خری سر به نخل در مکش
بازره عقل برد بوزینه — باز درش دان خود دیو سر
ست مکن عقل او پیباز را — طعمهٔ گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام او — عقل شد آن چشمه که از نام او
گرچه می اندوه جهان را برد — نی مخور ای خواجه که آزار د
ی تکی وان جهان گر آمیخته — در نگر بی همگان ریخته
گر خبرت باید چهره‌ی مخور — گز همه چیزیست کند بیخبر
هم‌بر آن مرد که جرعی چشید — کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم نباتات شود — گنبد دیرپای خرابات شود
ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو با وحشت و درای خویش

خار نه‌ای کاو فرح گرای کی   به که چو گل بی سر و پای کی
طفل نه‌ای پی به بازی مکش   همسر نه سر به درازی مکش
روز به آخر شد و خورشید دور   سایه بود پیش تو کم شد چو نور
سایه‌پرستی چه کنی همچو باغ   سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید   عیب تو چون سایه نشود ناپدید
سایه نشستن ز فن هر تست   سایه‌نشین چشمهٔ حیوان بست
ای زر و زیر و سراپای تو   زیر و زبر زر فلک‌های تو
صبح بدان بار دل‌شسته زر   تا تو ز خود دست بشویی مگر
چون تو درین شسته شوی با به‌ری   آب زر چشمهٔ حیوان شوی
وز تپه خورشید که صابون تست   وسمه کن از جامهٔ پر خون تست
وز پی آتش که طبیعت نشاند   در جگر عمر تو آبی نماند
گر نفست از جگر عرض پاک نیست   نی همه زر سنج بود پاکی نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود   معده و دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد   راستی مرد بود درع مرد
از کمی زفتی و نم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترا از دو شده راستکار   راستی دل ببر از دو سپار
هر چه و هر جبه که بازوی تست   کم کند از کیسه ترازوی تو   تو
هست یکایک همه بر جای خویش   بوزن چنین جمله بیارند پیش

با تو نماید نهایت را | کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن این پیچ ترازو رواش | گر نه فزون می‌ده و کم می‌ستان
گل ز کجی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافته
راستی آنجا که علم برزند | یاری حق دست بدان در زند

پادشهی بود رعیت شکن | در سر حجت شده حجاج فن
هر چه به تاریخ شب از صبح زاد | بر در او در پس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه | راز گشاینده‌تر از صبحگاه
از قمر اندوخته شب بار دید | در سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت | خیره کش و ظالم خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت | دیو ز دیوانگیش بگریخت
شد به بر پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو خیانت نهاد
پیش خودش خواند چو آن داوری | در سر آن دید نوی شب‌های
گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره به ستم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام | زانکه تو گویی بترت گفته‌ام
هر دو جهان پر خطر از کار تو | شهر پر آزار ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گر نه چنینست بدارم بکش

پیر چو بر راستی آوا کرد
راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش دیده دید
راستی او کجی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت نادر کشید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن از راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

طبع نظامی و دلش راست شد
کارش ازان راست [illegible]

هر نفس لعبتی زپرده چابک رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب

ز طبع پر از رحمت و رخصت نه
بحر پر از گوهر و غواص نی

از درم دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهد دریغ

گر رسدت دم بدم از تیر سیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زین سوی چندانکه سوی دیگراست
دخل وی از خرج تو افزونترست

مضطرب از دولتیان دیار — ملک ز آشفته چون او کار
تا دگرش را که جهان هم بستر — بر خطر او از خطرم خیز خیز
گشت باندیشه او نیمه خفت — دید که پیرش در آن خواب گفت
کی به نو برنج کهن را بکن — وین گل نو شاخ کهن را بزن
تا تو بر ملک معتبر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شیر سر از خواب گران برگرفت — آن دو براش را ز میان برگرفت
تازه نبا کرد و کهن در نوشت — ملک بدان تازه ملک باز گشت
رخنه گر ملک سرافکنده به — لشکر بد عهد پراکنده به
سر بکشد شاخ نو از عهد بد — تا نزند از دو شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار — چشمه در نگشاید چنار
آنکه ز رهگذر چشم پاک — آب برآید ز دل چشمه خاک
باتو روان از تو روان پرور است — گوش که آن پیک نصیحت گر است
زین نفس انگیخ برای از علاقت — چند خلافش کنی ای بی خلاف
ان نفس از گوهر این خاک نیست — این حق آن همنفس پاک نیست
پیش چنین همسکی پیش گش — نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت بلاتر بود — چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست — کار نظامی بسر دگن کان تست

ای به نسیمی علم افراخته / بعث من غبار قلم انداخته
دو نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخمش بی آزاره چیست / کوس نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش / چون دهن کوس تهی خیز باش
میکشدت تیغ نه افکنده / دست بده فرده نه زنده
پیش مغی چند صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دوران بفصیحی رسید / عهد ملک آدم بمسیحی رسید
یکتنه بر لشکر آدم زدی / سینه که چه خوش بر توانه دم زدی
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
ارزوی پای گذشت / هست خدایی که خدایی گذشت
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طفل شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باشش از آتش ملال / گر زدو یا تو تنی از آتش مباش
چند عروز از پی این خاکدان / چند تنی ای دوله شیراز تن
پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه دنیا سوده اند
حاصل این جاه به پیش ما چه بود / سود بداتا بزیان شد چه سود
گر تو زمین زر چو خورشید زر / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازین دایره زیر او فتی / چون که زمینی نه بزیر او فتی

تا سر خود را بری قطره دار		پای درین طشت منه زینهار

مرغ نه بر شوانی پیش		تا نکنی جان شوانی رسید

با فلک از رای شکرانی در آنی		تا تب شکرانه در افتد بپای

باده تو خوردی که نبیند بهر چیست		جرم تو گر ای خلل دهر چیست

دست بگوش کن ای پاک مرد		دست بجای من و تو بد نکرد

چون من و تو هیچکسان دیدیم		بهیده بر دهر چه تاوان ایم

جهد بسی کرد و شکر نی بسی		تا کند از ما جز داعف کسی

تا بود چو بهر لعل آزار		مهر قرش کند شهریار

سنگ اسبی در طرف نا شکست		انکه از لعل کند ادمست

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست		این خشک دیده و آن تو بیاست

گرچه نیابند ده آن آبجوی		از گل راحلی شود رنگ بوی

گر ز پایین قاعده بودی قرار		قلب شدی قاعده روزگار

کانکه به دولت نرسید است		تا بجهان دولت روزی کراست

فرو بری دولتی افتد بخاک		دولتیان را بجهان درجا ک

زنده بود دولت طالع پرست		بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بجاری دهند		دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز		تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر		مقبل ایام شو ایام گیر

بخت در از طالع خود را آرا / خود شکن آنکه و بخت آزما

گر در دولت زنی افتاده شد / از گهر کار جهان ساده شد

ساده دلت آب که غم خور رسید / از گره عود به آذر رسید

پرور دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زخمه راه تو بس

چند زنی دست به شاخ دگر / گاه ورا دولت از این بیشتر

جمله عالم تو گرفتی ادا / چون بگذاری طلبیدن چرا

حرص بهل کین ره دلی عیب زند / گردن حرص تو قناعت زند

گر که این خانه فیروزه رنگ / پنجه فراخست ور اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه به تنگ آورش / یا بکن اندیشه بچنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

در دو سه را پایه این نه دریچ / جز سگی صورت تسبیح هیچ

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه برآمد ز دست / مهره پایش بشکست

شد نفس آن دو سه همسال او / تلخ‌تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار | تا نشوم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که ازین رهروان | صورت این حال نماند نهان
چون که مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند
زین پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است | بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک در گذشت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن
این منی و من که درین قالب است | هیچ مگو جنبش او غالب است
چون خم گردون به جهان در مپیچ | آنچه نه زان تو وزان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز گیاهی مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان به رضا بسته‌اند | تا ابد از خدمت آن رسته‌اند
عمر به بازاره زحمت مسیت | تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی دردسری بی مزد | ورنه برو دامن افلاک گیر

کوسه کم ریش دلی تنگ داشت — ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت اگر ریش کمی ناخوش است — ایمن از ریش کشون هم خوش است
مصلحت کار دران دیده‌اند — گر خر تو بار تو بخشیده‌اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی — بی خر و بی بار بمنزل رسی
موی ز اندیشه گری کم کن — در تنگی کوشش و سبکباری کن
موج بلا گرت سبکتر شتاب — جان به برو بار در افکن بآب
به که تهی مغز و خراب استی — همچو کدو بر سر آب استی
قدر به پیچوادی و خرابی در است — گنج بزرگان بخرابی در است
مرده مردار مشو چون زغن — زاغ مشو پای بخون در مزن
ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر دان بسرابی شده — آتشی از شرم به آبی شده
تا قدری قوت جوی بشکنی — شربتی آهن خوری از آهنی
رنگ کسی جوی که بیمارگی — خورده نگهدار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود بر گشت — خیره خوری قاعده برگشت
روز بیک قرص چو خور سر کند — روشنی چشم خرد ند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد — خوردن بی یاد کس بیر اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود — دل چو سیر غم سیر غم بود
عقل توانست که چشمش رهی — جان تو گنجی که طلسمش تنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان آفرین خدای جهان — صانع نوع و مبدع زمان و مکان

که جهان زنده بود و پیش از تو — هیچ بودی نبود پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایتی همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود — مبدع آفریدگار وجود

بی نیاز از تو زینت کار همه — ای همه آفریننده کار همه

هستی زینت مثل نماندست — عاقلان چون جنین مانده است

روشنی زدا اصل پیدایی — نه بصورت مصورت آرایی

بجهانت چه موجودات — زنده از جود فضل تست حیات

ای جهان را ز هیچ بر ... — هم تو بخشش زهم نوازنده

نام تو کاتبه‌ی هر نامست — اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولین پس و بشمار — واخر الاخرین به لشکار

چون نخوانی که راه بنمایی — بیکی بخت کار بگشایی

تو دم صبح را برافروزی — روز را مرغ ذی مرغ را یدری

روشنی روی آفتاب و ماه — زو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند — شفقه پوشان بارگاه تواند
چو علم تو یک و دو بگشاد — کم زنی نفس خود بگشاد
تو برافروختی درون دماغ — خردی تا بیافت نور چراغ
بهره زیرکی که در خرد است — پای تو عارف تست بیخودست
چون خرد در ره تو شد عاجز — کی بود کار وهم این هرگز
جان که او جوهریست در تن ما — کس نداند که جای او کجاست
اگر بی جوهر و نداری جای — چون رسد در تو وهم اندیشه رای
رهنمای در نهایت بینی — همه جایی تو جایت بینی
اگر جزوی ز سبع گردونم — ز تو بیرون نخست پیرودم
عقل کل گر از تو یافته راه — جز بهیبت نگرد در تو نگاه
ای ز نور سپید با شب ارنج — بهر دورهای فیض تو تخت سنج
دل کز آن بوی بهر سانی — چو ترکش نیست جان کردیست
بگذاری تو یک نه بود — دستش کس نداشت خود بزد
تو دی و برآری از دل سنگ — ز آتش لعلها لعل آتش رنگ
گاه گشتی و آسمان کشتی کرد — ز در نور نبند بردارد
هر که نفس نبیند راه دست — به سجده نگرده کرد در است
چو دیگ از سیتلد و بیرون آمد
ز ستاره و ستارتی دیدی — کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره‌شناس   ره به گنجینه برد به قیاس
تو ری خود بدان که جوای گنج   که نداند ستاره هفت از پنج
خواندم و بس سر ورق جستم   چون ترا یافتم ورق شستم
هر چه هست از دقیقهای نجوم   با یکایک نهفتهای علوم
همه را روی در خدا دیدم   آن خدا را همه ترا دیدم
ای تو زنده به سر کجا باشیت   ور تو مرده تو سر کرا باشیت
آن که بی‌پایگی دگران   تو و دای زرق تخش باران
چون نهند جوانی از رتو   بر کسی زنم ... در تو
همه را بر درم ز سر بنیاد   تا بخواندشم تو بی داده
چو نکه بر درگه تو گشتم پیر   ز ... نبیتم گیر
چه سخن گین سخن خطاست همه   تو مرای جوان فرستی همه
هست بود همه در دست تو   ... نقش ... تو
راند و حضرت تو رسم و جمال   بر درت با نشسته کردان
تو نه زادی و دیگران زادند   تو خدایی و دیگران بادند
ای سر گشته را زکار جهان   تو توانی رهاند بار زمان
در تو دانم که دستگیر تو نیست   در هر چیزم که در پذیر تو نیست
راز پوشیده گر نه دست بسی   از تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو هست پنهانی   تو را زی که هم تو بی دانی
غرض آن به که از تو بیجویم   سخن آن به که از تو گوید دلم

بدلیم

باز کریم بخلق خوار شوم — با تو کریم بزرگوار شوم
سر بسر بی وداد بنده امی — همتم را تبارخ خورشیدی
تا برستی که عزش کار بود — گرچه درویش تاجدار بود

نقطهٔ خط اولین پرگار — خاتم آخرین آخر کار
نور بعثت بتاج چرخ کهن — درته التاج ابح بتعجیل و تحن
کیست جز خواجه بزیدرای — احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و تاج — تیغ او شرع و تاج او معراج
امت و مهمات را مایه — عرش سایی و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک — چار بالش ز ولایت تاک
رسته طفیل و او مقصود — او محمد ستایشش محمود
اولین گل که آدمی بنام — پخته او بود دیگران همه خام
وآفرین دور کامکان خورش — خیمه خاتمت همو خانش
امر و نهیش براستی موقوف — نهی و منکر امر او معروف
وان گرد سایر گشت ز ریحان — چرخ سیاره وانکه خورشید
ملک رای قایم الهی بود — قایم انداز پادشاهی بود
هر که رفعت می تکنابیست — وانکه افتاد می گرفتش دست
با کو کار بست کو بی سکرد — قهر بر کو سران همو می خورد

تیغ او نیمه قمر خورد ز رب | رقی از انجم بردم آید شب
بر زمین خاک نزار ریگ دلان | آتشش بند بنای تخت دلان
آنکه با او براسب زین بشد | بر کمر با ازین دو گین بشید
اینک امروز بینه چندین سال | به برگ رسی او زنده اول
گرچه ایزد گزیده از دو سرش | وین جهان آفریده از بهرش
جسم او اگه بهر ما زاغ است | روضه کای روان آن باغ است
حکم هفتصد هزار سال شمار | تابع حکم او به هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش | دره بندگیش حلقه بگوش
حد ماش گزین بفرع دخیل | حمله دیوار کنج خانه شرنج
با جهان جان که هر دو سرشت | از زمین تا آسمان خیده است
نفسش به که چو سنگ افتاد | رطب تر ز نخل حیات افتاد
آن حسد را حیات ازین جانست | ره تخته ند او سلیمانست
معجزش خار خشک را رطب است | رطبش خار دشمن این عجبیت
گرده ناخن برای انگشتش | سیب ره را دو نیمه انگشتش
سیب را گو قطع پسر کند | تا خجل دوستان دو نیم کند
آزین گردش آفرینده | گین گزین بوده آن گزینده
با دیشش از مدار چرخ کبود | از گزینده برگزیده درود
چون تکیه داده در جهان باجش | تخت بر عرش بر دو منبر اوش
سر بندیش را ز پایه بست | جبرئیل آمده براق بدست

بجزایا

گفت ربا دزده پی چابکی — تا زنی نو گرده انقلابکی

باشش شب راحیل خانه حاتمش — بوی آن شب بناق دار خلاص

چونکه خط نیافت آوردم — بجنبت راقت آوردم

سرعت برق این براق زرفت — زنشین کاشت این تتابی زرفت

مهر برچسب زن که ماه تو است — پر کرا کیسه داون که ماه تو است

شش جهت از نعف و پنج ... ار — نه فلک راز چار پنج دوار

بگذران از سماک پنج سپند — درکش ارکان تو شش انگمبار

عطرسایان شب نگار بند — سبز پوشان ز اضطار تو

نازنین تو مصران پرکار — بر تو عاشق شده یوسف وار

خیز تا در تو کنم گنگ نثار — هم کف و هم ترنج یار بکند

آسمان زر پایه خویش — طره نرگس زحیب پایه خویش

شب روان را شکوفه ده چو چراغ — تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب شب قدر و وقت وقت نشاط — تا فتوحی برانچه خوابی خواست

تازه کن درش نگار اورنگش — خیمه زن بر سر پایه عرشش

عرش را دیده بر فروز ز نور — فرش را شقه در نورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی — رهبر ای از همه که سر تو شدی

کار دیگر ز سر فرا ختنی — دو جهان خاص کن با خستنی

راه خویش از غبار خالی کن | قصد درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت | برود عالم رو شود ظلمت
چون محمد ز جبرئیل راز | گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن گوش را تمامی داد | گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل | وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی کیجوز | این ز دیوان و دیو مردم دور
او رساند آنچه بود شرط پیام | وین شنود آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر | شد ز نقش مراد مهر مزر
گر دران طرق آن کمند ساخت | طوق خر در چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست | تازیش زیر تازیانه بدست
چون سر آن گرد در براقش پای | تکیهٔ علوی حرام سپیت از جای
پر ز دار تا یکباره بنهاد دری | تا در سر چو مهد کاوی
برد بار امواز پیش بر لنگ | باخان پی ز خیش ته تنگ
سرعت عشق در جهان گردی | جنبش روح در جوانمردی
رستم دیدی که چون گذارد کام | برق چون تیغ زنگ شد ز نیام
باکشش سپهر قلب خالی شد | این جنوبی و آن شمالی شد
سفرش زاسمان آن چند دل | گاه راجح نمود گاه آول
چون محمد ز قعر بحر براق | شد تقطیع تمامی این اوراق
هرچه دید او ز نزد کام شنید | شب ابجد خورد و به الکام رسید

راه دروازه جهان برداشت   در وی از دور آسمان برداشت
می‌پرید از منازل فلکی   شاهراهی بهشت بر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش   داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست   رنگی از کوزهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی   برقعی در کشید سیمابی
چون درآمد به تختگاه سپهر   تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام   سرخ روئی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا پایی   دردسر دید گشت صندل‌سایی
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش   در هوای عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری   بر نیوفری چو سبزه زنجیری
هم رفیقش ز ریگ وا افتاد   هم ز رفتن پر پری باز ایستاد
جبرئیلش بجا رسید از دوری   یافت زو جبرئیل دستوری
چون پر جبرئیل ماند از باز   زد بان ساخت از کمند نیاز
سر ز رفرف ز در رسید میکائیل   به شه‌باز [illegible] اسرافیل
همرها را به همره بگذاشت   راه دریای بی‌خودی برداشت
قطره در قطره زین محیط گذشت   قطره بر قطره هرچه دید نوشت
بر برون زد ز عرش دستانی   در حظیره‌گاه سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد   رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب و قوسین را در آن اثنا   در گذشت از دنا و از ادنا

صح

چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی‌حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست — دیده از هرچه غیر بود بشست

دیده بر بی‌جهت گرفت مقام — کز جهت وارست می‌شنید پیام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست — یک‌جهت گشت و شش جهت برخاست

بی‌جهت با جهت ندارد کار — زین جهت بی‌جهت شد آن دیدار

تا نظر بر جهت نقاب نبست — دل ز تشویش اضطراب نرست

از نبی جز نفس نبود آنجا — همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بی‌جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا گنجد — وز جا طلب جهت کی گنجد

سپند

چون نبی بی‌جهت خدا را دید — بی‌لب و بی‌دهان کلام شنید

شربت خاص خورد و تربت خاص — یافت از قربت رضا اخلاص

جانش اقبال و مژده ساقی — هیچ باقی نماند از باقی

با ندای چو صد هزار درود — آمد از موج آن مدار فرود

هرچه آورد از نزل یارا گرد — وقف کار گناه‌کاران کرد

ای نظامی جهان‌پرستی چند — بر بلندی برای و پستی چند

گوشمالی که سرسری یابی — وان ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس — رستگاری بنور شرع شناس

چون رسید این ندای پنهانی | زان سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای | تا کشم رو در سلیمان جای

در بشارت چنان نمود برید | که هلالی برآرد از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی | کس نبیند درو ز باریکی

ای کند صید سحر بازی تو | جا بود از خیال بازی تو

بلبلی چند را بآتش رز | غلغلی در فکن در آتش تیز

موم افسرده را درین گرمی | نرم گردان بهیزل ز نرمی

مهد پیروزی جهان ازین ره سنگ | بار گویی نشسته بر دو جنگ

عطسه در کلک نافه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای

باد گو رقص ز عنبر گیرد | سبزه را مشک رجز گیرد

رنج بردت رنج بردن تست | گنج شه در ورق شمردن تست

تاک انگور تا نگیرد راز | خنده خوش نیاید از کار

مغز بی استخوان ندید کسی | انگبینی نیابی بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند | گرم داری تنور نان دربند

پرده بردار و چابکی بنمای | رو بگردان و پردگی بگشای

چون برآرند ازین سخن برداشت | شادمانی نشست و غم برداشت

بستم آن نامهای نغز نورد | آنچه دلها گشاده داند کرد

هر چه تاریخ شهریاران بود | در یکی نامه اختیار آن بود

تا گمان آمدش رسید نخست | همه را نظم داده بود درست

ماند از آن لعل ریزه بسی گرد / هر یکی زان دانه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهر سنجی / بر تراشیدم از نخست پنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقد نقش اختیار کنند
آنچه از وسمه سرمه گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندم این زر فراز روز نخست
چند کردم که در چنان ترتیب / بود آرایشی ز نقد غریب
بازجستم ز نامه‌های روان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر وری در دفینه افکنده
آن ورق کو فتاد در دستم / همه در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرگرد جمله بهم
گفتمش گفتنی که بپسندید / به بر زیرکان که دل خرید
نقش این نامه را چو دید خروس / جلوه داد اوش بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از سر آرایشی و سرمه کاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از نعت خط یار شود / نقطه زان نشان کار بود
نقش بندی که نقش ده دارد / سر رشته نگه دارد
یک سر رشته گر شود گم گرد / همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس نه بینی ز رشته گره‌ها هست / راستی ده میان بافت درست

من چو رسانم رشته بنام / از سر رشته گهر دارم
رشته به گنجت زنم از خاطرم / خواجه ز ما زده بر دل گهرم
من که از آب سخن درسم چو صدف / آرم آخر بمستی آب و علف
از نهاد سخن چه بی‌پیچم / کار از طالعت و من پیچم
رسدی را که بود الف بوا ساخت / طالع دولتش بهم در ساخت
صدف از آب گر نمی‌پسند / ابر من از صدف وفا پسند
این سخن را که جا بجا میخوانم / مدد از فیض شاه میخوانم
هرچه او را عیار با عدد است / سبب استقامت مدد است
عدد گر کمیت ده باشد / چار در چار شانزده باشد
من چه گویم گر این گهر سفتم / کاین اثر در دم از عدد گشت
جز بسیلم ز جستی قلم / بر صحیفه چنین گذشت رقم

هر کس صحیفه که جستی آورست / جا به توکن که نقل بود درست
آنچنان بر زر دیو بنهانش / که ببیند نگر سلیمانش
بوم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من چه صورت آرد پیش
رای که در رنج و در سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
از بنو مر مگسی عنبر مرا / سکه من بس بود چو زر مرا
هر گرایان که گفتنی گفتند / نامه گشتند و عاقبت خفتند

گر آخر زین آن گریسم / بحقیقت زبر کس هم برسم
زان نقطها که رفت پیرازما / نوبری کس ماز شت میرازما
گرچه زالفاظ تو تقصیرم / در معانی تمام تقصیرم
با همه بی دری و بی سخنی / بر تو تا هم روی ازین سخنی
حافظانیست زین در آسودن / چو میانه یاد بیمودن
برکشادم بسی خزینه خاص / هم کلید ری بیافتم بخلاص
با همه زرقهای کیسه بزول / هم باستغفر و الله بیم کشول
ای نظامی مسیح تو دم تست / زامن تو درخت مریم تست
چون رطب بر زان درخت شدی / بابک ما و تب که بیکنی شدی

ای دلا زین خیال ساری خند / بکشای خیال تاری چند
ار بس این خیال در گذرم / دور باز زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرکار / چار فصلست بر فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کآفرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل خط نبوی / کین کهن سکه زان گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جوان / کان دعا در بر آورد زه جان
فصل دیگر نصیحت آمد بی / با درشته تا نصیحت دیر در
با دو ثنای که ملک شد تسلیم / و خلل دو ولت بدو کشیدم

حجت مملکت بنوبت قدر
آیتی در خدایگانی و بسر

خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تخت و تاج گنج فشان

عزّ دین و مملکت آرای دین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر
برتر از ارسلان بتاج و سریر

مهدئی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر
هم تن پیل و هم نهیب هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

دولت او عالمی که از کف خویش
مردم آرد برار جوهر بیش

تا کس اولش ز جنس هم گوهری
رنگ تیغ قدح کرد بشگرفی

مصحف گردون ز شرح او ورقی
عرقی دریا ز فیض او عرقی

بحر در بر مرد و زیر دامنش
ملت و ملک آزین خوانش

سر فتد خان بلند شیر
گر ز بر کیش خود گذشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکست
در بلندی برابر فلکست

نام او نوبت علا باشد
گر گذشت از فلک روا باشد

فلکی بی علا و پیوست
در علای فلک بلندی هست

زین دو کیهان ز تیغ او روز
زین سپید او شب ز تیغ سوز

ورک تیرش ابرکی در آخت
گر جگر دوخت کاه موی شکافت

از بری ازدها و بر شیری
وا قبالی کشیده شمشیری

در فرقی سیاه هم غم سر بری از صحی

غرقی که ز نعمان بیم غلبه که بیو

شاه را بین که در نهاد شکار | اژدها صورت است و شیر شکار
به یکی پیکان زند دو شاخ | گرده بر گور شیر شرزه فراخ
بازی خویش کرده از شمشیر | خرس بازی در آورد به دلیر
پشه گیرد پلنگ در مستی | شیر گیرد باز در دستی
گرگ درنده را ز کوه بلند | دست و پای ببسته اش ز شاخ افکند
بر تنش از دست گور پای پلنگ | صید گاهش ز خورد و ز بار
برگذاری که تیغ راند تیز | کیسه دار از سهم شمشیر و گرز
چون به چنبر کمان در آرد زور | جسم را بر گوزن ببارد گور
در نبرد ار چو شیر دمان یابی | دشمن ار استش به بر شود به پای
شه چو دریاست بی دریغ و در تیغ | حرز بازوش ز تازیانه و تیغ
هر چه آرد ز خم سر فراز | بر تازیانه بخشد باز
مشتری وار از سپهر بلند | گور کیوان کند به بسته کمند
آب خلقتش چو کلک پایان | مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از مشک و لعل او همه جای | مملکت لعل و غالیه در پای
خاک تیره ز برد شنای او | چشم روشن ز پادشاهی او
فتح بر خاک پای او زد برق | فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیز | خاک او باد را عبیر آمیز
از کمان جنبش جهان گیری | چرخ را قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در کمانش است | چار گوهر چهار باشش است

دشمنش چون درخت بید ز دو — بر در او بچار میخ زده
زافتاب جلال اوست چو ماه — روی بانسخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین لعل — کرد از سنگ داده کار لعل
کر برد کان حرم کشیده دست — کان کوهر درم خریده اوست
داده جرعش کوه ویرا قوت — نام این در نشان و آن یاقوت
پاس دارد ز حکم در دو سرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای
بی پذیرد ز فیض یزدان ساز — می رساند به بندگانش باز
اوست در بزم و رزم داده کام — جان دده و جان ستان به تیغ و بجام
بکند اگر پای در رشد مصاف — سنگها چون عقیق زهرشکاف
تن نیامه به تیغ زهرآلود — کر زبان در زمین برآرد دود
چون جهان زین گرفت تیره دی — فرخی باد شه از جهان بیرون
بر دوش خجسته باد جمال — باد شاهیش را مباد زوال
نظم اسلاف او بسعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم
ز فسه باغ دو بسیج پیا چهر — باد در روشن چو آفتاب سپهر
او ملک زاده [illegible] بلند سر — این جهان جوی آن [illegible]
[illegible] میر [illegible] دلفروزی — وی [illegible] رکاب کشای
نقش ایوان [illegible] — نصرة الدین ملک محمد شاه
[illegible] صورت کرا [illegible] — احمدی و محمدی ز قسم اشت
نام آن [illegible] زرنه [illegible] — [illegible] بعد احمد

چون در صلح از خطی برون آید
فرق گردون میان او چون آید

دایم از از نصرت سرشت کلید
وین از فتح فلک شدت دید

نصرت این را تربیت کاری
فلک آن را تقویت داری

چشم شه زیر چتر شاهی
باد روشن بدین دو بینایی

سرو ملکش بدین دو ملک جلال
مستقیم باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب از شب به باد

باد محجوب در نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

از سواد شب سیه مانی
عرشش معقب بادش نورانی

ای کمربسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان به تاج و تخت

شب به پاس تو مسند آرا باد
بسته بر گردنش جلاجل باد

صبح مغرور در حمایل شب
در رکابت نقش برآرد خوشش

شاه دیهیم کلاه کر جای کرست
مشک بوی از کجا به درست

کمر آورد خور ترا بقیا بس
قوت نعمت حضرت خود کاس

در همه سفره که سه نان دارد
اجر در مملکت دو نان دارد

خاتم نصرت آیی را
ختم بر تست پادشاهی را

هر که از تخت چرخ زر گردست
با سر تو سر سبد گردست

آب چشمه که از عسل ناکی شد
با تو چون آب چشمه نا که شد

لعل با تیغ تو ز بیرنگی / کوه با حلم تو سبکسنگی
پادشاهان که در جهان بشدند / هر یک از بی بدست برشدند
جز که ابر تو ابر نیسانست / وان دگر ابر بار زمستانست
تو بدان کس که پایه افرازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامها بسی خواند
انکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
در ولایت بزرگ داری جود / دولت تست پاسدار وجود
آن دقیقی که تو دیده دولت دین / باغ نادیده خود بغیر ازین
گرک زالی بلخ فرسنج / هفت خوان برد یا دوازده رخ
همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
زین تری دین شمل حکایت / که دل مملکت ولایت تست
ای بخسرو نگین زری کشور / مملکت را ز نور عدل تو نور
زانسوی کز سکندر آینه ساخت / خضر اگر ره به آب حیوان تاخت
هنر آرایست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از بهر خویش نگه دارد
این سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان / ور ز تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز مرز ناپیدای تو / بر تمنای مرز ناپیدای تو
چار شه داشتند و چار طراز / هر چهار آن بری بتمبر داز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نوا سر زبان سر داده
تو گر نیشان بافندی داری / چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر بکام گزاف / می زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / سرمه در چشم کور می بیزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد بکر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باید چون خاک را دهقانی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو در داد و دانش و کرم است / کیست کو رای خود گرفت
چون بن الحق شناسم ای عباس / کابل درسات را تو داری پاس
بخوری زرق کیمیا سازی / بهر زری خریب طنازی
نقش این کارخانه ادب / زر بر ستم بمطالع رصدی
معتقل الکر که دخل و دانه او / بر چنین آورد بخانه او
نکا به الله سر نا بود بر جایی / باشد از نام او تخفیف کی دی
همچنان کز پس ترای چند / قدمش در کشد بسی درین

چونکه نخستم به در هفت بزار / دیکی الحق چنین هفت بزار
زاتشش از بهر جان فروزی تست / ز آتش دل تب بخور گر روزی تست
پاشنی گیریش بجان گردم / وانکه هش زر تو جان فشان کردم
ای فلکها بجوزیش تو بند / هم فلک زای و هم فلک پیوند
خور نشستم تا بی شکرلتی / سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر بر بهای زر دهنم / تا شکر ریز بزم شه کنم
گر نیم محرم شکرریزی / پاس دارد تنهم ز نهیب خیزی
آفتاب است شاه گیتی تاب / دیده دین برابرش چو آب
آفتاب از توان ز آب زدن / آب نتوان ز آفتاب زدن
چشمه با چشمه گرمی سازد / در خیالش خیال سی بازد
هست کان زیست در چه شاه / بجز این نقد خورشید زاد
دستگاهیش و بی همیشه بند / تا شود پایگاهش از زر بار
من که محتاج آب آن دستم / ارزد گر آبها درین شستم
نقش دریا شد از بهانش / هم تسلیم شد رها کنمش
گر تو بی چو رشته راه ترم / گر انگشت نگین باد توام
در رسنی که نقش کس در دست / باد این گوهر گل بی پرد دست
ثمر باد تو گرد وزن و آری / آن دها دت خدا ازین داری
آنچه بیک دو دو دولت / عهده آن خیر باد به تو در سیست
آنچه دور اشد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو

[illegible]

باد تا بر سپهر ناهید و هور　　دوستان شاد و دشمنانت کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ　　سنگ بر سر زنند بر سر سنگ
نیک بختت پشتوانی باد　　وز همه بیش زندگانی باد
آنچه آن هم نو است و هم کهنست　　سخنست و درین سخن سخنست

ز آفرینش نزاد مادر کن　　هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیبست　　نازنین گنج خانهٔ غیبست
تا نگویی سخنوران مرده‌اند　　سر آب سخن فسرده‌اند
نکتهٔ ناشنیده دانند　　نامهٔ نانوشته او خوانند
شکر از هر چه آفرینش پیدا　　تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری گر آدمی زادست　　سخنست آن و دیگر همه بادست
جهد کن گر زبانی و گوشی　　که بعقل تو یا بجیوانی
هر دو آنی که در وجود نکیست　　کاه بالد بری تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت　　تا ابد سر بزندگی افراخت
چون تو خود را شناختی بدرست　　کم زنی گر چه کم زنی ز نخست
تا نی آنکه ز نقش خویش خواند　　هر که زین نقش خواند باقی ماند
وان کسان کز وجود بی خبرند　　زین در آیند و زان دگر گذرند
روز بر بی خبر رود در بی دود　　نفسی چند و آفتاب چه بود

نیت خشنود هر کس از دل خویش — می کند کس کمال عبارت خویش

بالغانی که قلعه کارند — سر بسجده فرو نمی آرند

صاحب پایه دوربین باشد — پایه چون کم بود چنین باشد

مرد با پایه را اگر آگاهیست — شحنه باید که دزد بر راهیست

خواجه چون کو مشک بار کند — مشک از بوی خود چه عار کند

پر باز هر زیر پر عقاب — گوی برد از پرنده کان شتاب

مرغ زیرک بجنبت و جوی طعام — هم بپای خود افتد اندر دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است — از زمین خورد و داد شکم وار است

باز هر خورد و برد از بن آب باز — یک بیک بسم بر او بسپارد باز

شمع وارث چو تاج زر باید — گریه از خنده بیشتر باید

آن بعشرح که لعل دارد دُر — خنده را کم شد اشک گریه پر

هر کسی را نهفت یاریست — دوستی هست و دوستداریست

خود بدست آن که در رسید باری — همه داری اگر خرد داری

هر که دارد خرد هر آن زود داد — آدمی صورتست دیو نهاد

آن فرشته که آدمی لقبست — زیرکانند در زیرکی بجست

هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیست نیک بد باشد

در ازل گرچه آنچه باید بود — جهد باید ور نه بار نبود

رستی اگرت بنکناید پیش — بس کی پیشه نیکو آرد کیش

ای جوان زی که گر رسید جوانی — نخوری طعنه [illegible]

این نگوید بس آمد آتش   وان نگوید که هان نگه دارش
گرچه دست تو خود نگیرد کس   پای بر تو فرو نگیرد پس
آنکه رزق تو زاتش نباید بود   به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا منشان   ور خوری حلیه از انبان بنشان
پیش مفلس زر عیار مسنج   تا نرنجد چو او زهار برنج
گر بود باده با تو نوروزی   به که با او چراغ نفروزی
آدمی از پی علف خوارست   از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد   که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی   تا بخلقت جهان بیارایی
چون گل آن به که بوی خوش داری   تا در آفاق خوی خوش داری
آن شنیدی که آن حکیم چه گفت   خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود گران جان   هم ز آن خوست کاه جان دان
وانکه آزاده بود نکوخویی   مردنش هم بود بخوش رویی
تخت کسری که بناکه خاک درشت   چون تو بس را ز مهر بالین خشت
خاک بر آتش چکاره بود   عامل تاک خاکسار بود
گر کسی پرست به آتش پاک   ز آدمی خیز و آدمی ارجاک
گر گلاب از گل و گل از خار است   نوش در نیش و مهره در مار است
مرد مستی از دهانش جست   گزد آدمی خورد بدرست
گر ... بود مرقع پوشش   سگ ز بی راکجا کند فراموش

دوستانی که با نفاق آیند | دشمنی را بسم اتفاق آیند
چون مگس بر سر پنید و قزم | هر دو را بر خلاف رنگ بزرم
در چنین دور کاهلان باشند | بر سنان گرگ و زاهدان شتشند
شوان برد جان بکر و چند | بندی زبند به پسندی چند
خاش سنه که بندگان خدای | اینچنین بند را نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند | نطع جو ید و طاق بر ریزند
چینه نا فتند زیر پا آرم | شرط فرمان بری بجا آرم
بگوی زر نیاز سندی چند | هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که تا درخت بود | از پی کیسه و قلب خون آلود
چون ندارد درم ندارد هیچ | ره درنگو بیش بنیاد و هیچ
کنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی که ابر تر گردد | از زمین بوس تو بزر گردد
کیسه زر ز آفتاب نشان | سنگ در لعل آفتاب فشان
تو ز زر چشم روشنی و مرتب | چشم روشن کن جهان خرد
زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زن بر اکند و چند لای چند
دل مکن چون زمین ز زر آکنده | ها گرزی چو زر ترا کنده
هر نگاری که زر بود رنگش | لاجوردی بود ز بیرنگش
هر ترازو که گرد زر گردد | سنگ بازار و دزد گردد
گاه کیسه دهان بکاهی چند | از حلال و حرام آگهی چند

زر بجو زان مفرح دل کوست   چون نهی پنجه در زنخ سیب اوست
بسته‌ای کش طراز واشد   زندگی از آب چاه افتد
ای بهی چون کراز پی سنگی   دردت با دوست بگیند جنگی
آنچه زو بگذری و بگذاری   چند پستی و چند برداری
چند حالی جهان گردی   در زمین حمل خرد نهان کردی
گر به حال کار گر داری   چاره حال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلفت   خاک بی آب و بادی الفت است
خار گر نخل دور شد تابش   هر که سایه دار شیخ با جنس
هر که دندان کنی ز خوردن بر   اگر ای می‌شوی چو دانه در
بشکار گور ازو در افتد   دست در ریش هر کسی زاینست
ار رسید دیو شش داری دیر   خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قضا بینی   بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره دشت زیر سوی   تا برآید تهی بهلوی
گردن فند هزار شیر بشکست   تا یکی گردن از گردن رست
ای یکی با هزار در گنج   دی یکی بهر یک نواله برنج
نیست چون کار بر مراد کسی   بی مرادی به از مراد کسی   بسی
هر مرادی که دیر یابد کام   گر تمامت کار غمزه تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست   لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی   جلوه سازی و خویشتن سوزی

ی بگشای ازین اعمی سیم — سر برون آر ازین معادن جسم
از سر این شاخ هفت پنج زن — در شکم این نعل پاره پنج کن
برهنش پا و بر پا برسد — مرده چون سنگ بر پا کند
زنده چون برق میر تا خشنده — جان خدای بر از نوشنده
کر مدی نیا که را نبدیث — بر ری روکر پسر خوانده است
من که مشکل کشای هر کرسم — ده خدای چه برون د سم
از مریدان بی مراد مباش — در توکل بد اعتقاد مباش
کر در آید ز راه مهمانی — کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم — زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از هستی نگشت مرا — کله ازکس که نیست مست مرا
تا درین کرز طبیعت تر — جای داشتم چو میوه زر
تا رسیدم بحد انگوری — می خورم مشربهای زنبوری
می که از جرعه زمی بنود — قدر انگور پس ازین بود
بر لب تیغی ردم که از اندام — لاجرم آب جفت خواندم
آب گویند چون شود در خواب — چشمه زر بود خضر آب
غالبین آب چشمه باشد سیم — ریخ کوای ده برین تسلیم
سیم را کی بود شباهت زر — فرق باشد ز مس تا التقسیر
آهنی که زر نگار آید — در نخستین که نیست ده کار آید
مرد آهن ز دوش زر پوشد — کاهنی را بنقره نفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بسیار

آن مبصر که هست در پاسش / هم جوی نیستش ز روی قیاسش

وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت

بر کتان و قصب بر اندازش / خود نصیبه دق وز ز نخ بر دوش

چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراست چه بود باید بیم

جنب بیدار زن ز خواب نسیم / آفتابی در آفتاب نسیم

آمد آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز با بر آید نیز

چون بیان این قصه چند گفتست / هم در آن قصه عاقبت جفتست

واجب آمد که کار دریابم / گر نگیرم چو دیگران خوابم

راه رو را بصبح بر دو شکست / تا فرو زن ز بیسکه بر دشت

می روم من خرم نمی آید / خود شدن با درم نمی آید

انکه او رفتنم خبر باشد / کاستانم برون در باشد

چند گویای بی خبر بودن / دیده در بسته در بدر بودن

گیره از دیده‌ها فرامش باش / محرم راز کرد و خامش باش

تا بدانی که هر چه می‌خوانی / غلطی یا غلط نمی‌خوانی

بس بکن کن که سیل ره بندست / سیلکهای جنیح پس چیدست

جا گر اینش هیچ کرد مغاک / بچنین بیل کل ما ز دماغ

باد چندان بزن بسنفور و رز / کر نماند برین کر بود تیز

چون از ره تنگی ز دور دور تنگ / را دیر دل فراخ دار ز تنگ

بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای آن روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد دیگر کرا ز بی راستی
گر ز نیک یار عقد مرز / واگر بر گرفت از آن بگریز
دگر هر رگی دوا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو گر شود معطی / آن نخوانی که اصل را بحلی
ستر آموز گر ببر بدی / در نجشای تو دری بندی
هرکه را آموختن ندارد ننگ / در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
دلکه دانش نباشد روزی / سنگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا نیز طبع کاهل گوش / کز بی زری سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان چه بد سگال / جز بتعلیم شرع هست حلال
سگ بدانش حرارت شیر شود / آدمی شاید از فرشته شود
خویشتن را چو خضر بار شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان ز آب حیوانست / جان ما عقل و عقل ما جانست
جان چراغست و عقل روغن او / عقل جانیست جان ما تن او
حاصل این دو جز یکی نبود / آن دو دانی درین شکی نبود

تا ازین دو جهان یکی برسی　　هیچ کس را مگر که هیچ کسی

گر یکی یافتی دو را کم زن　　تخت بر تارک دو عالم زن

زین دو چون کم شود فزاید یکی　　وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد　　هر که زین گنبد دو در بس باشد

وام دریا و کوه در گردن　　با فلک رقص چون توان کردن

گردشش تا ازل جمله باز دهی　　تا تو نانی و نای شوریئی

چون ز بار جهان نداری جو　　در جهان هرکجا که خواهی رو

پیش ازانت فلک بباید ریخت　　کافرت از وی کشند انگیخت

دور باشد که سید شکوفه پاک　　از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل به صلاح ریخته‌ام　　هم ز خاک حسد گریخته‌ام

تا مگر وقت پوششی جستیم　　طلق ریزد بر آتش حسدم

ره درین هم که ناید مردن　　این چنین می‌توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن　　گر فلک را سر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند　　چند ازین آوازه برآر بند

جان فکن تو بحضرت احدی　　تا بیابی سعادت ابدی

عقل را نازش تنبل کرده　　مشکل کاینات حل کرده

هر کسی از خوابگاهی رست　　چو که هنگام خواب بنشست آخفت

ای پسر جان و جان را که غمی   که تو پیدا از تو گردی من خفته‌ام
چون گل از باغ سروری داری   بهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی   باکی از زر زن بگوش شنودی
سکه زنقش نکیای بند   گر لب ای زپیچ لب بند
تا من آنجا که زر بلند شوم   از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی از نکونامی   یاوت آرد نکوسرانجامی
عیب یک همنشین نابکس   کافکند نام زشت بر هر کس
از فرو افتادن شکار زنام   صید دیگر در اوفتد در دام
در فرو بردن یکی محتاج   صد شکم را در درد خاج
در پس رنج خشب چون پران   تا نگردی تو از زبون گیران
تا درین کاخ بازگونه نورد   لغزشی چون نکرد مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است   راه دیدن تا چگونه دشوار است
گر درین ره پری چو بار شنید   دیده در راه دار چون خورشید
جامه گیر از اد نخجیرست   کامران باکمان و با تیرست
تا توانی درست دستی هست   آید اسباب سر فرازد دست
در سهی سرو چون نگشت آزند   تو میانی کجا رست آزند
رنگ سبزی جهان دار   زردگون روکه پای آن داری
از ره دین چو گل کمر دربند   تا سر آزاد شوی چو سرو بلند
من که سر سبزم تا بچه   لاله رز د دو غنچه کشته سفت

چون خورنق بنغز پیرایی / چینی شد بدان دلارایی
کآسمان قبلهٔ زمین خواندش / وآفرینش بهار چین خواندش
آنکه از چنبره شنیدن او / صد هزار آفرین بدیدن او
هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت / آستانش به آستین می‌رفت
بر سپهر خورنق از مهتاب / گفت هر کس به پیه چون آفتاب
آهنی تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نهاده بازو و مهر
عربی بود در درافشانی / یمنی در سهیل نورانی
یمن از نقش او چو وانی شد / در جهان آدمی گرایی شد
شد بروج حمل جهان آرامی / خامه بهرام کرده بودش جای
چون که بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
گوشکی دید گرد چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری / ماه بیرون چراغ رهگذری
بر سه ایوان همیشه باد وزان / دور ازان باد گرد باد دران
چون فرو دید بر کوشک کاخ / تماشی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو بزود آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چون پر زر / ره با شسته برو عجن دو شیر
بادیه پیش مرغزار چو سیب / بادش از باد و رنگ شاد و دلفریب
بر دو جانب بدان کنار و بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت

مه منظر اساس طرب مشتری | پایگاه تیزرو و کوکب دری

گفت ازین خوبتر چه شاید بود | بچنین جای شاد باید بود

بود دستوریش از آن بردست | دادگر پیشه مسیح پرست

گفت ای در شناختن چست | خوشتر است آنچه در ولایت تست

گر بنوران معرفت خبرداری | دل ازین رنگ و بوی برداری

زآتش انگیز آن شرار گرم | شد دل بخت میر نعمان نرم

تا فلک برکشید نقش حصار | منجنیقی جهانش شد در کار

چونکه نعمان شد از رواق بزیر | در بیابان نهاد روی چو شیر

ازین سر گنج و مملکت بنوشت | وین دو با هم نپاید اندر دشت

رخت بربست ازان سلیمانی | چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانه خویش | اینت گنجینه و زمانه خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب | هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد و جای غم بودش | گریه گشت خانه زان دودش

داشت سوگی چنانکه باید داشت | روزکی چند را بغم بگذاشت

چون نبود از سریر و تاج گریز | باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بس کرد و داد پیش آورد | ملک را بر فراز خویش آورد

علت دلجوئی بحضرت شاه | آفت رحل و عقد شهر و سپاه

داشت بهرام را چو جان عزیز | دور ازو بلکه زو نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام | شیر گیرا بجوزه با بهرام

از هنرمندی و همه دانی — نشدی گرمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندیی — در یکی بزم درفشاندیی
پسح روزی چو آفتاب و چو روز — آن ازین این ازان کشیدی باز
شاهزاده و ازین حصار بلند — پرورش میگرفت روزی چند
بر سر خورنق از سر باب — گفت بر کس ایزد چون آب
جز بآموختن نبودش رای — بود عقلش بعقل رهنمای
تازی و پارسی و یونانی — یاد دادش مغی بآسانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر — یافتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر دوازده برج — پیش او جامه برگشاده چو درج
بخط هندسی عمل کرده — چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنچنان بوده — قطره با قطره و قطره بوده
از نهانخانهای دوراندیش — باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و رای — دانش آموز دید و در خور رای
میل و تخته نهاد پیش بهر — در وی آموخت رازهای سپهر
تا چنان بهرمند شد بهرام — کاصل هر علم را شناخت تمام
از بنوری رصد اصطرلاب — در کشیدی ز روی غیب نقاب
چون هنرمند شد بگفت و شنید — هنر آموخت پس صلاح گزید
در سلاح سواری و تک و تاز — گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگذشت بزرگ — پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گذاری او   شیر افکنده با سواری او

آنچنان دوخت سنگ خاره به تیغ   که بدوزند پرنیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی   خفته را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر روی تارک سنگ   آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش پیکانش گر ز نی بودی   سنانش چو حلقه بر روی

برکشش از حلق شیر حلقه ربای   تیغش از قفل گنج قلعه گشای

در نظرگاه راست اندازی   تعلقش را بوی شد بازی

آنچه دیدی و گرچه دیدی دور   روزی از نشانه بر کرانه بود

وانچه او سهم بر بر پرتاب   دولتش دید آنچه دید صواب

به پیکان چو شیر گشته رمه   لاف شیری ازو زدی همه

گاه بر تیر ترک تازی کرد   گاه بر شیر بچه بازی کرد

در بر گی بحسن رانده   ره تخم الناسیش خوانده

از ادیم یمن ستد جامه   چون سهیل جمال بهرامی

دور مانده از آن نشانه نسیم   ذرت آنچه از سهیل ادیم

گشت نعمان و منذر از سر بس   این شفقت برادر آن پدرش

این نیفقش به انش آموزی   وان دهیش بمجلس افروزی

این بعلم استوارش داده   وان نشاط سوارش داده

تا جهان شد ز بزرگی بهرام | گور بیشش ز آسمان شده نام
فرده گوری بود در نخچیر | مرده آنکی بود ز گور گرز
هر کجا تیرش از کمان پیوست | گور چشمی و چشم گوری یافت
استری باد پای بود پیش رست | پاکت آسوده به کام درست
راه نوردی که چون نشستی او | گوی بردی ز شخ و هموار او
کرده با جنبش فلک خویشی | باد را داده منزل پیشی
آنچه صد بار داده بود دهش | گور صد گور کند دیو دوش
تیره رو تاختی به گاه شکار | باد کردم کشش به روزی کار
استر گورسم چو زین کردی | گور بر گوشش آفرین کردی
باز ماندی ز تک سوار ازرا | سفت جای سیرن گوارا
وقت رفتی که از پلاک نگار | زین رود کردی آن هزبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان | نقش زنقش چون نگارستان
روی صحرا ز زر نشستی تور | گور گشتی ز نیل گریوه گور
شد ز آن استر گریوه نورد | گرد ساییش خویه گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی | گور زنده هزار بگرفتی
پشت سه گور کاو ریه‌ای بند | یا بیار ود گرفت با کمند
خوش آنجا گور کرده بود درام | که نبود آن چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش | داده سر نیشگی بیابانش
هر که زان گور داغ دار یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی

و از آن

چونکه داغ ملک بر او دیدند | گور آزاد او نگردیدند
بوسه بر داغ‌گاه او دادی | بندی از بند بگشادی
تا که با نام داغ سلطانیم | خجل آن به که خود شریک ویم
آنچنان گور خود نگو دوراغ | کاثر داغ اوست بر زه داغ
در چنین گورخانه نوری نیست | که بر او داغ دست دوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن | با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش | گوی بر دار سپهر در آمش
تیر داد از شست شکار انگیش | شد برسش پی بود نخجیرانش
هر یکی در شکوه پیکر او | نامزد شیران ز پای باشر او
گردی از دور ناگهان برخاست | که سمان با زمین یکی شد راست
اسب انگیخت شهریار جهان | سوی آن گرد شد چو آب روان
اژدهاشیری کشید پنجه زور | در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آن کشش بزمین | شد کمان برکشید و کرد کمین
تیر از جعبه شعبه پیکان جست | در زه آورد و خود کشید درست
تا به سوفار زر کشید غرق | هشتش تیر را چنان زده درزق
شیر و گور او فتاد و بشکست پاک | تیر تا پر نشسته بر دل خاک
شاه کان تیر اش درو بنشست | ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجب ماندند پیش پیش بدند
بعد از آن شیر گور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت بندر نگارخانه آن / تا ببر کار صورت آیان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور و شیر زر
قصه زد و بیت چند از آن دو نگار / در زمین عرق گشته تا سوفار
چون نگارنده آن رقم بنگاشت / سرگران دید جا نور پنداشت
گفت روبت شهریار جهان / آفرین های کردگار جهان

روزی از روضه بهشتی خویش / کرد بزمی روانه گشتی خویش
باده چند خورد و سرمستی / سوی صحرا شد از سرمستی
بنگاران نگه گشاد کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت پالوده چون خوشه زر / شکم آلوده شیر و شکر
خط مشکین کشیده بر اندام / خال بر خالش از بر اندام
در کشیده بپای زناری / برقعی از پرند گلناری

کوری برد و زیر ران خلانش | بر دو گوش تتر دم کفانش
آتشی کرده باکیان خوشی | کمرخی ور پلاس ور دو دشی
ساق چون تیر ما دیان تاش | گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از کمر پرده | گردنی این از کنار به گوش
عطف کتفش از سواد ادیم | یافت آنچه از سواد یافت ادیم
پهلوی از پیه و گردن از چون | این ترنج از خطوق و آن از در
چو حمیری تنیده و رن او | خون او در دوال گردن او
رنگ او چون بر دوال انداز | راست چون زنگی دوالک باز
گور بهرام دید جست به زور | رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دوید و بود جوان | گورگیر از پسش چو شیر دوان
زوال روز تا بگاه زوال | گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نیافت نورد | چون توان تاختن عنان از گور
گور از پیش و گور خوان از پس | گور و بهرام بود و دیگر کس
تا بغاری دوان رسید از دشت | کاهزد پای آدمی کم گشت
چون درآمد شکارزن به شکار | اژدها دید خفته بر در غار
کوه از قیر پیچ پیچ شده | کوه زرین و گرد پیچ شده
چون درختی بروبها بر درزی | هالک و در رنج و مایکار زیست
دستی چون دهان گیه نادان | جز هلاکش نه در جهان کاری
هیچ گور خورده دلیر شده | به شکار ایستنی دلیر شده

یابیم

شه چو در ره گذر بلا دید | اژدها شد چو اژدها را دید
غم کور و نشاط کورش برد | دست بر ران و پا افشرد
در تعجب که این چه تجربست | واندر آورد و غم چه تعبیرست
شد تفحص گر کور غم دیده | ست از اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند | ور ستمکار داد بستاند
گفت از کرم اژدهاست نه کور | زین خیانت خجل شوم در گور
من ز انصاف کور داد نداد | بلکه جا نیست سر بر باد

از میان دو شاخهای جدا نگ
جست تیر افکنده فراخ آهنگ

در کمان سپید تور نهاد | زد بر آن گرد آتشین بباد

اژدها دید و بار کرد فراخ
آمد از شست شاه نیز دو شاخ

از دو نرگس نشان شعله نهاد | شعله شد خشم اژدها بباد

چو گذشت آن زار اژدها تنگ | شه در آمد باز اژدها چو نهنگ

دوستان در نعیم بزم وصال
فارغ از روزگار هجرانند
چونکه از یکدگر جدا مانند
از زبان غم یکدگر دانند
وصال و دریغ غم حال
نشان جهان
چو تنگ آن یکسان باشند
از ما نه قدمی بکشد

ناجی را بدید کلوش دلیر	چون برآیام گور بجسته شیر
تبر برکشید از آن تیغ ستوه	ابرکی رسید از کراه کرد
اژدها را بدید کام و گلو	ناچ شست شست شستش پهلو
بانگ از اژدها برآمد سخت	در سر افتاد چون ستون درخت
زانی سر بدید اهریمنی	کشته شهرود رسید به دشمن ایرمن
از دلش رنگها فت تا دمش	پنجه گور رسید در سنگش
باکان شد که گور کین اندیش	خوانده شد راز بهر کینه خویش

بگار

چنبری کردش بر آن پشت — گردها انگشت و اژدها بگشت
خواست تا پای در ستور آرد — رخش در جنبد کاو گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار — آمد از دور و در خزید فراز
شه دگر باره از پیش گور — شد درون تنگنای غار ز دور
چون قدم پایه ز رنجستی رنج — یافت گنجی و درود خسته ز رنج
خسروانی نهاد چندین خم — چون پری روی بسته بر مردم
گور خانه چو گور دید خم کرد — رفت از آنجای و تن پی گم کرد
شاه بر قفل گنج یافت کلید — و اژدها را ز گنج خانه رهید
وانگه از تنگنای غار برون — گشت جویای راه و راه نمون
ساعتی بود در آنکه گاه سپاه — وز طلسم آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پوش شدند — گرد برگرد شاه جمع شدند
شاه فرمود تا کمربندان — هم دلیران و هم هنرمندان
راه در کنج گنج غار کنند — گنج بیرون زنند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان — شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند — اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت نه با رنجش — هم سلامت رسید و هم گنجش
چون بتعبیر خورنق آمد — گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بخیرت شاه — از مقامی روانه کرد براه
ده دگر بند رود پیش — داد تا آن ظرائف دگرش

بار تنه

دید چنین سنگ کنج خانه گشاد — بخبری شد بجوازی داد
گفت منذر که نقش بسته نهد — تازه نقشی ز نو برآید
نقش‌بند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق به خرمی میگشت
حجره‌ای دید در بر او بسته — خازن از جستجوی او رسته
شد در آن حجره تا نهاد قدم — خانه گنج و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بر چراست — خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به پیش داد کلید — شاه چون قفل برگشاد و بدید
خانه‌ای دید چون خزانه گنج — چشم بیننده زو جواهرسنج
نقش آن دستگاه کارگزین — خوشتر از صد هزار خانه چین
هر چه در طاق زر سیم نگاری بود — نقش دیوار آن بخاری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب — هر یکی زو بکشوری مطلوب
دختر رای هند فورک نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز — فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری — کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش — ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون — آفتابی چو ماه روزافزون
دخت کسری ز نسل کیکاوس — روستی نام خوب چون طاوس

دختر قیصر همایون رای — هم همایون و هم بنام همای
در یکی حلقه حمایل بست — گرد این نقش پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی — گوهر افروز و در زیبایی
در میان پیکری نگاشته نغز — که همه پوست بود و او همه مغز
زخطی در نشانده در شکرش — غالیه خط کشیده در قمرش
آن بتان دیده در نهاده بدو — هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکر خنده — وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر — کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم — در کنار آورد چو در یتیم
ما از این دانه را بجو کشتیم — آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت آیا شد از نمودش رای — گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند — در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی — در دلش جای کرد موی بموی
رغبت کام چون فزون کند — دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کار نه راه درش — شادمان شد از آن کمی نقدش
وانکه بر عمر آن سواری داد — هر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند — هر چه او را امیدوار کند
شه چو زین خانه رخت بیرون برد — قفل بر زد بخازنان بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / نفس ازین در برآرد نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کنگرش درآویزم
در بر حیل خانه از زن و مرد / کس در آنخانه هم نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای نقش سرشت
ماند چون تشنه بر لب آب / ز تمنای آن شدی در خواب
چون برون شد بر نگارش بود / آن خانه غمکسارش بود

چون ز بهرام گور با پدرش / بازگفت آنچه رفت از خبرش
گر بخشنده تیر بخشیدست / شیر زیبا و گرگ تیر پرست
شیر با او چو جنگ جوید بزد / گور هم زو تا برآرد گرد
دیو بیند ز تیغ خام کند / کوه سایه به زیر تیغ کند
زین مالامس او حریر کند / زاتش سنگ را خمیر کند
پر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
گرد ازین بیش آتش نه بیند / همچو شیران ز آتش اندیشد
از نظرگاه خویش باید دور / گرچه باقی به لطف کم ز مور
بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باد و گاه باد کار
گرد شاهی زمین ز غایت مهر / حکم او را ز دان حلیم سپهر

دادش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر خواستی نداشت دریغ
آنچه بایستش از جواهر و گنج — بود و یک جو نبود آمد و رنج
زان عنایت که بود در نظرش — یاد نامد ولایت پدرش
دهر چون دید بخت پروری چند — بازی نو نمود چرخ بلند
تاج و تختی که ماند از پدران — کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر از شاه — انجمن ساختند شهر و سپاه
گرچه بهرام سربلندی داشت — گوهر تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش — دیده کس ندید در نظرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم — از پدر مردمش خبر نکنیم
کان بتازی عرب پرور — کار ملک عجم نداند کرد
تازیانزاد و هر ولایت و گنج — پارسی زاد و کان پسند برنج
کس نخواهد که او شود بر گاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه
چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان گرد دور خویش بسر
دور ازین سر نبود دیگر بار — بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شه پدرش — کس نبندد کمر به تاجورش
های بیگانه در میان آمد — شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت — نقش آن بر عقیق رنگ نگاشت
وانگه آورد عزم را چو شیر — تا کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند — در پیکار و کینه باز کند

باز گفت چرا بدی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | گر ز دل آزرم بارها کردند
با همه سنگ دلی گنهکار شدند | گو نعمدان و کشت زار شدند

از خیانت رسد خجالت مرد | ور خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هرچه بیند از خواری | باشدان نوع در ستمکاری
بی خرد وار گر شدند درشت | بخرد شان کنم جدای ز پشت
مرد گر چند ناصبور افتد | تیز او از نشانه دور افتد
ای نشا می چند بی سخن باید خند | سخن از چند چند گوی چند
کس که بد عهد و سنگدل باشد | تا ز من عاقبت خجل باشد

چون گل از دور خود برآرد نفس | زود شو داستان نظم تو بس
آنچنان زن بعهد من بگسست | تا که با او و عهد او است درست
کانچه کردند ره دگر گشت است | تا نخوردیم او نعمت است
تا زنم چو باد نورد رهی | نکنم دعوی گرش دوری
لیک این ره بگنج خانه ایست | سرها گرد شد نشانه ایست
گر به ار شیوه گهر سفتن | شهره من نیست نغمه دا گفتن
چون نها شد ز راکف گزر | دانم انگشت از بنا سهیر
دو مطلب بکیمیای سخن | تازه کردند نقدهای کهن

آن زمس نقره کرد و نقره خالص وین کند نقره را به زر خالص

روزی از روزهای نورانی آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز خاک از او زر و پادشاه آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه ز روز بستان بود کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل و میهمان مردود رخت در بنگاه با عیبان برد
بانگ در زد به بلبلان در باغ بانگ دزدی برآورده به باغ
زاغ چو هندوی لشب بود دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری موج مرغابرا گره گیری
تاب سرما که برد آتش و آب آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دره سوهان آبدار بدست چشمه را سفت و چشمه را بست
کوه تا قمر زمین حواصل پوش چرخ سحاب درکشیده بدوش
بر بهایم ز زان کمین گردد پوست گرده پوستین گردد
رستنی درکشیده سر بزمین نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دورنگ لعل را آتش نهفته در دل سنگ
بر طبقهای آبگینه آب تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تا بجای شاه در شده طبع چار فصل نگاه

از بسی میوه‌های عطرآمیز   منقل گشته باد ریب آمیز
میوه‌ای در سرابهای چو نوش   مغز را جواب داده در آغوش
آتش افروخته ز صندل و عود   دود گردش چو شد دلان بسجود
ز آتشی روز نشاط و راستی   کان گوگرد سرخ در بستی
فندقی رنگ داده عنابش   گشته شنگرف سوده سیمابش
سنج سیبی دل از میان کنده   در بشن نار دانه آکنده
کهربا از نفس کرده حجاب   آفتابی ز رنگ بسته نقاب
ظلمتی تیره گشته زاده نور   لاله وار ستاره از کلاله حور
رنگی از اصل رومیان بیشش   قره العین شدن الیقش
شوشهای زگال شنگرف   گرد آتش چو گرد آینه زنگ
شعل زرنیس و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابراهیم
آن شبه رنگ و آن عقیق شعاع   کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده یاقوت   از دو سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروس ترانه زیر و اد   جنبش می زدود در راد
مجلد و زبده زرکاری   مجلد عودی و زبده گلناری
از وی شعله درکار گیاه   گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتش مشهور   دوزخ از گرمی و بهشتش نور
دوزخ اهل کار زان گشت   روضه زه روان بباغ بهشت
نیزه در دست نیزه سار برد   مرغ چه پرواز خورد قبا زبرد

آب افسرده پاک شد و رخام — ای دریغا چرا شد آتش خام
بر سر آتش از سر خوابی — فاخته پرفشان بر تابی
گرد آن بزمه بر زده ده ده — کباب و دراج و تیهو شده
خانه سرسبزتر ز سایه سرو — باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته را فاخته گون
باده در جام آبگینه گهر — راست چون آب خشک آتش تر
گورچشمان شراب می‌خوردند — ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران — باده می‌خورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند — می‌کشاوند غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکرخنده — شحنه گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می‌رفتند — نکته‌های لطیف می‌گفتند
هر کرا مایه راز مایه خویش — گفت رمزی ز قدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت — بر زبان سخنوری بگذشت
هیچکس را ز خسروان جهان — کس ندیدست رایگان نهان
نیست ما را بعز تارک او — همه چیز از پی مبارک او
شاه چون بشنید گشت چو مهر — در جهان گر لطیف باشد نیز
ایمنی هست و تن درستی هست — تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف — این به است آن دگر همه گزاف

کاشکی پایدار و زان بودی | که ز ما چشم بد نهان بودی
ما که مثل تو پادشا داریم | همه داریم چون ترا داریم
گردش اختر و قوام سپهر | هم بر بنیاد فرخی نوری سپهر
طالع خوشدلی ز ره دیده نشدی | عیش بی خورشید زنده شدی
تا بر سال شه جوان بودی | خرم و خوب و کامران بودی
شاه دان جان شاه می باید | جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد | هر کسی دل بر آن سخن بسپرد
در میان بود مردی آزاده | مهتر آیین محتشم زاده
شیده نامی بروشنی فرزند | آگه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی | در مساحت مهندسی نامی
حرفه کاری بکار بنایی | نقش بندی بصورت آرایی
از طبیبی و هندسی و نجوم | همه در دست او چو رشته موم
از لطافت چو کلک نقش گشاد | جان مانی ستد دل از فرهاد
گرده شاگردی خود بدرست | بوده شاگرد اوستاد نخست
از خورنق بنقش کاریها | داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید | در زبان آب و در دل آتش زد
زد زمین بوس و گفت شاه درست | چون زمین بوس داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور | چشم بد دارم از دیارش دور
آسمان سنجم و ستاره شناس | آگه از کار اختران بقیاس

هفته بی صدا آن گفت و شنید — روزهای بی‌شمار بیست برد
در جهان روزهای بزم افراز — عیش ساز و بخشندگی پرداز
جامه هر یک خانه در پوشید — با ولادم خانه‌ای نو شد
گر برین گفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر زین شانه کار — باشد از عمر خویش برخوردار
شاه بگشا گرفتم این کردم — خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد — این همه رنجها نباید برد
وان گر گفتی که گنبد افرازم — خانه‌ها را بدین صفت سازم
این همه خانه‌های کام و هواست — خانه‌ای بهر خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گوییم — آفرین نیز در کجا جوییم
بار گفت این سخن خطا گفتم — جای جای چرا چرا گفتم
آنکه در جان شه بزرگش دیدن — هر جایش توان پرستیدن
بنا کعبه چو بنا کرد خویش — زان سخن در پس خشت آمد پیش
زانکه در کار خانه بسیار — سخت کوشید شید زاد اکار
وز پی بیکران سخت اقلیم — داشت در ارج سخت دیهیم
در گرفت این سخن شاه جهان — گاه گاهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نداشت تاب — بی زبانه ساخت از جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شید را خواند شاه شیدابند
عقد پیوند آن سپهر بلند — انجمن را و عقد را پیوند

چونکه بهرام گور گشت آگاه / زانکه بیگانه ای ربود کلاه
در طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که باید ریخت / چو سر افزون از آنکه باید بیخت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور پیر و در جوان تازه
از عدن تا یمن ز روی شمار / در سم شاه صد هزار سوار
همه زراد و پوشش آهن خایی / کینه کش دیوبند قلعه گشایی
هر یکی در نهاد چون شیری / قایم کشوری به شمشیری
در روارو شاه مرکب شاه / هم به پای رسید گرد سپاه
تازه زار کرد در یمن سم / در جگر کرده زهره ها را گم
گور چون بند و کرد آواز / زخمه زنگاره ریخت کار نواز
کرده صحرا از این نفیر خروش / رقصهای آسمان بر زده دوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
بر هوای تخت شاه شده / وز این سوی تختگاه شده
آگهی یافت تختگیر جهان / کژدهای دگر رسیده دمان
بر زمین آمد آسمان را سیل / وز زمین سر برآورید سهیل
شیر زنجیر بر گشاده بزور / تا کند صید شاه چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
امرا و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن بسا خسرو رای زند | سرکشی را به پشت پای زدند
آنچه فرمود عقل بنوشتند | پوست‌ها کنده باز واگشتند
نامه را چون بسته پیچیدند | رفتن راه را بسنجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود | شاه نو را ز نامه داد درود
بار جستند بارشان دادند | حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری | که درآیند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس | سجده برده و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد | بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر | خواند بر شهریار کشورگیر
پوست‌ها مغز آن تهی نامه | مغز بادام و پوست بادام
هم درونش طراز دیبا کار | هم برونش چراغ روغن دار

اول نامه بود نام خدای | کم رهانرا الفضل راهنمای
کرده کار بلندی و پستی | نیستی‌ها برده در هستی
زادمی و ز جمله جانوران | در سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگار خانه جود | قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی | نیستیش غیر او خداوندی
آفرینش که رنگ داده اوست | و آفرین مهر بر نهاده اوست

چون فرو گفت آفرین نو نو — آفرین کرد با درودی چند
گفت بر شاه و شاه‌زاده درود — که برآورد سر به چرخ کبود
هم ملک هم فرو ملک‌زاده — داد مردی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام — کسری چون کیسم از خسروت جام
هم هنرمند و هم جهان‌دارم — هم نگهستم جهان پسندیدم
از هنرمندیم نوازد بخت — بی‌هنر کی رسد به تاج و تخت
سربلندیم داد تاج و گهر — نبود هیچ سربلند حقیر
گرد صاحب ولایتی دیدم — پیش پای پدر وا ایستم
هم بدین خسروی نه خشنود — کابگینت تخت زر آلود
آن قدر داشتم ز پیش و ازان — کاشترم ابود از همیشه جوان
با اگر بودمی در آن دربند — گر خطر دور نیست پای بند
لیک از آن بیابان بر دیده‌ام — کرم کرده از نوازشش گرم
وارث شده ام به اگر شاه نبدم — گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را بر سر آنم ارسی — با بیان پشت این نه یاد سی
این شکل از هنر یک نکوت — کار زد و دستت و عالم دولت
از چنین عالمی تو بچه‌ای — مالک ملک عالم دیگری
خوشتر آید ترا که باید گور — از هزاران چنین که باید شور
بر که باد و بر نوازش او — دست داری از سپهر کبود
کار خود باد و نگارت نیست — با صداع زمانه کارت نیست

راحت خودی جهان تو وازی و بس | که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب | گاه نانی خوری و گهی خوناب
نه چو من روز و شب ز شادی دور | از پی کار خلق حال رنجور
کیست در رنج این که با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو | گر چنین فتنه دور شد بر تو
این نگویم که دور از شاهی | دار از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست | ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت | سایه تاج دور شد ز سرت
کان کز دست کس بغصب خویش | کان شکایت کسی نیارد پیش
از پدر گردنش عجب ماندند | زانکه چون خیانتش خواندند
از پی جور کو ز خونریزی | گاه شدی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخم آفرین نکند | تخم کاری وان زمین نکند
ره چون نخواهد ترا بشاهی کس | بگزین باز گردی بار از پس
آتش گرم با سبی ار جوشی | آهن سرد کوبی ار کوشی
زر خود این گنجهای پنهانی | وقت حاجت کنم ار افشانی
آنچه بر تست ترا پسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود
گر ازم هیچ تنگ تقصیری | در کفاف ترتیب تقدیری
چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوشش آتش آمد از بهرام
باز خود را لقب بدانائی | داد چون زیرکان شکیبائی

با چنان گرمی که گردش تاب بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان زنند گوش کردم چو نامه برخوانند

گرچه کاتب نبود جایگه دست منت گویند داد اعتباری ست
آنچه بر گفته رای بند می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک پی توام سر فرو آورم به هفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران عجب باشد که ماند با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد من خدا دوستم خود پرورد
هست بسیار فرق در پدر و تو از خدا دوست تا خداوند است
من بجایی که هست معذورم از بد کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دیگرم کان اگر سنگ بود من گوهرم
صبح روشن ز شب پدید آید لعل صافی ز سنگ می زاید
قرآن روایت گوای داد که خدایان ازو رهایی داد
گر بدی کرد چون نشناخت حق از پس مرد و بر نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد بد بود گر ز بد شنو باشد
هر که در سرشت بد گهرست گفتنش تا شنود بی برست
این زمان لاف جلگی بهرم آن بدعوی که از پی پدرم
اگر او دم که های پیش نهاد دشمنی کشت و کشوری بگشاد

این زرگیوان و دوان در رستم | آن کمیت تیزرو ران در لجام
بس ندیدم که کار رای کرد | هر که کاری کرد کار سی کرد
با همه کس بس بیان نیست خلاص | کمترم پیش هیچکس را تا بس
زشت آن شد که هر کسی بنهفت | گو بد افسون ساخت ما را که گفت
می خورد و زر کسی بیار داد | از خنیش زر کسی تا شب باد
گر چه من می خورم چنان بخورم | که غم کار همگنان بخورم
گر خورم خون با دگر کف دور | تیغم از بوی خون باشد دور
برگ دارم بکار دار با تیغ | هیبت کی دست می بگیرد تیغ
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ زانسر بکار فرمایم
خواب خرگوش ز اشعبه بود | خصم را بیدار و خفته بود
خنده و دستیم تا بدست | خنده و شمشیر در دست سلیت
شیر در کار خنده و خون ریزد | کیست کز جنگ دست بگریزد
ابلهان مست بیخبر باشند | هوشیاران می دگر باشند
آنکه در نقش مستیش نبود | می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چو تکیه را آرم | تا رخ تیغ زیر پای آرم
چون نشستم با نبید تکیه زنم | بر سر سینه چو عدو زیر کشنم
دوستان را چو در می آویزم | گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را گهی که تیغ زنم | بکبابی جگر به تیغ زنم
نیکخواهان زمن چو بید آرند | کاختران سپهر بنگارند

من اگر پند نغز نامم درست / خواب خاقان مگر که خوش بست
بچنین بی غلط که افسردم / رخت بندد و گرگ بی بردم
سگ بود کوز ناتوانی خویش / شب نخسبد به پاسبانی خویش
اژدها از چه آید اندر غار / بس پرهیز از پسش نیاید بار

چون شه این داستان بزرگ گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
کای چه شه گفت با کمربندان / نیست پیرایه خردمندان
همه جز جان و تن که دادیم / حلقه در گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوش شه خلق باد یا شد باد
سرورانی که سروری کردند / با تو بنیاد همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه / کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل انگشت و کرگدن را سوخت
شیر کز دار کو چه نخجیرست / آهنش ز آتش نه یک تیرست
پیل کیست اگر گاو پیکار / کرگدن گردن کشد بکبار
گاو سازد ز شاخ نالنگ / کرگ شانه زند ز ره نهنگ
کو دارای مند چنین فکند / که به تنها سپاه چین شکند

گه ز فغفور تاج بستاند / گه ز قیصر خراج بستاند

گر چه شیر افکنان بسی بودند / گردن شیر نر بیالودند

مرد خود اوست کو بسیصد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد

قصه چند از آن پشینه / هست پیدا ز مهر با کینه

گرد آورد هر کسی تاجی / بود با لشکری با یاسی

در بیابانی چنین بچنان مرد / آن نوگری که کس نیارد کرد

چون ز شاهی شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند

هر کجا را یکی نشان باشد / او تنها همه جهان باشد

تیغ را بر سری بخت کند / چون دم خاره سستی زدنی کند

هر نیش از سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود

هر بتی که خلاف او سازد / استخوانش چو تیز بگذارد

هر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیار است / خواب او خواب نیست بیدار است

وان زمانی که می ز دست شود / او خورد می عدوش مست شود

از همه خلق اوست داناتر / بلکه داناتر و تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد حکم او درای

مرکز عدل بارگاهش باد / کان اقبال در کلاهش باد

این زمین در پناه سایه او / آسمان زیر تخت پایه او

کاردانان که این سخن گفتند   پیش یاقوت گهر بسفتند
پیر نعمان از آن میان برخاست   بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت باده رسید   گرچه پای بود باده رسید
آدمی کیست تا به یارگی شاه   راست یا کج بود حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو   شیر باد اسیر افسر تو
تا که بر لای بارگاه توایم   سروری از سایه کلاه توایم
از تو داریم آنچه ما راست   بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم تو را است   ز کشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی   بر در شه کنم کمربندی
چون شدم پیر زر در کارش   یافتم راه توشه از درش
گر شبانم دهد به پیروزی   سوی خانه روم به دستوری
لختی از رنج ره بر آسایم   چون رسد حکم شاه باز آیم
گر ز تو زنده ام بخدمت شاه   سر بگردانم از پرستش باد
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج   دست خازن شود ترازو سنج
آورد گنجهای پنهانی   مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار   حمل در حمل ساختند بیار
زر بخروار برده سنگ بکیل   وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند   بیشتر زانکه شان بباید چند
تازی اسبان پاره ز رود   همه دریا نورد و کوه گداز

تیغ هندی و درع داودی   کشتی چو درآمد از خشکی
لعل و در پیش آنکه دید قیاس   دانشش در فروش و اصل اساس
تاج آموده گوهر از سر خویش   برگرفت و نهاد در پیشش
ره بسر او نهاد تا خورشید   وز یمن تا عدن بدو بخشید
وقت شاهان چو در سر آن راه   با خبر شد نمی زد در کرشاه
شه شب از نشاط شد مشغول   گر نخستین شده بود بخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت   پس بترتیب کار خود پرداخت
بفراغت بکام خود بنشست   کاید آن هفت کیمیاش بدست
اولین دخت رای کیدان   بود لیکن هنرشد از نیاکان
خواستش با هزار خواسته بیش   گوهری یافت از جواهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید   بعضی از مهر و بعضی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج   بر سر سرد و هفت ساله خراج
داد خاقان فراخ و دختر نیز   خیل و دینار و گنج و گوهر نیز
آنگهی رکض تاز کرد بروم   درفکند آتشی از آن بر و بوم
قیصر از بیم زیر زد نفسی   دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد نزد مغرب شاه   با زر مغربی و افسر و کلاه
دختر او نیز در کنار آورد   زیرکی بیش چون بکار آورد
دختر رای را بنقل و برای   خواست آورد و کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم   دختری خوبروی در خور بزم

میهمانان نام کرد بر سقلاب / خواست زینهار چو قطرهٔ آب
چون ز کشور گشای نعمت اسلم / نعمت و خرج ستد ز زر و سیم
وز جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش جوانی داد
نگذرید از خیانت پدرم / در گذارید از آنچه بخبرم
گر مرا خود اجل بگیرد راه / بپذیرد خدا ز آنچه هست گناه
پیش از این کز جهان قلان جستم / اینک اینک بگفت آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بگاه کار بود
او که ز خواب دیده بستیزد / خسبد او بر وقت بر خیزد
خواب من گرچه بود خوابی بخت / از سرم هم نبود خوابی بخت
بود از این روی در رهی دارم / دل ز سر غفلتی نپیچیده دارم
بخستم بی خوری و بی گاه / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را علاج چرب آرزوم / مصلحت را به پیش باز برم
در خطای کسی زبان نگشایم / طمع مال و فقد سر نکنم
زانکه بگذشته از من باید / تا نمودار وقت باشم شاد
با تماتان کنم که باید کرد / وز تماتان خورم که شاید خورد
آدم از خنده در جریده بس / مال دشمن کنم نه زیره و بس
بکشتی را ز من شاید دود / به بهای اکنم لجور
بر بیگان از لطف نوازم / از به آموز به بینا بیاموزم
زن و فرزند و هاکساز مال همه / رو . . . ا . .

دور دارم ز داور آزرم / آن کسم کز خدا بدارم شرم

تا کسی را بزور نکشایم / بلکه با نیش زبان بزدایم

بنده دیو آرزوم ز راه / آرزو را کر وکشم بگناه

تا بهم چشم بسته ده / آنچه بینند و آنچه شنیده

چون که این گفت داد پاسخ راست / پس ز هر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی / هم خردبخشی و فزونمندی

هرچه گفتی برای خوب سرشت / خردش بر نگین نغز نوشت

تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست

از گیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبتت ز شاه بشاه

ملک را با تو اختیاری نیست / درجهان چون تو تاجداری نیست

موبدان گر ز تو دگر گفتند / همه از گفته ان برت بخفتند

لیک بشنو کنون درین بیدیم / کر گرفت ز عهد و سوگندیم

با شنید و گر دارد بخت / دست عهدی شدست با انگشت

کی گذاریم تاج بی سر او / سر نتابیم از در شکر او

حجتی باید استوار کنون / کر نیاید ز عهد ما بیرون

تا در آیینه خود خجل نشویم / نشکند عهد و نشکند نیرویم

شاه بهرام گور جواب شنید / پاسخی داد شان چنانکه سزید

گفت بنده عذر از شما روا باشد / ناقلان بر کری خطا باشد

نیست / قول من باشد ار چه بد باشد

ز خون ارس ریزان فرو آیم | گر یکی بوی ازو بیزار آرم
گرده موقوف زیب شانهٔ من | برمراد ای عذر خواهی من
شانه و ریش ماهزاده جمشید | کاکل سیر رخش من سیاه و سفید
تاج تخت الیست شاهی من | آلتی خواه با شش خواهی نه
هر که شد تاج دار و تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو دانم بماند تا اکنون
هر که را پایه بود سر افراخت | از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که با تاج و تخت زادانم | تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت بیداری | عنکبوتی تنیده در غاری
اژدهای رسید بر در غار | آنگه از عنکبوت نامد بار
مرد و کی نسل بر سبیل بود | بسته کی پای مرد بر سبیل بود
گور چندان زنده زار زیستن | که بنالد سپند مرده بر شر
نور خورشید خامه او در جمل | انجمن شد چراغ را پر محل
پیش کوری او ندارد نور | اژدهای سود ستیزه و سوز
فر که با الفان زبون گردد | چون بطفلان رسید جنون گردد
من نخستین یگانه و گران | خانه بر دست ظلمه بر آن
خوردنش خشم شهد با شکرست | خوردنش بی دلست با جگرست
تیغ و دشنه به از جگر خوردن | دشنه زناف و تیغ بر گردن
تو ملک نجم خسروانه من | در عقب ماند خیل خانه من

گاه مسند ز رستم جوانی — گاه میدان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله‌داری — نان خورانم بدین کمرکاری
من چو شیر جوان ولایت گیر — جای من کی رسد به روبه پیر
آسمانم که بود مخالف تاج — گر کمی رای بد کنند رواج
نیست جای کیان سزای کیان — جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم و دیگران همه‌بند — ما پدریم و دیگران پیوند
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چه گرد برخیزد
نیک داند گر این چه می‌گویم — راستی جوی و راستی جویم
لیکن از راه نیل پیمایی — به که از سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست — رای من جستن رضای شماست
ار گفتند حجتی باید — کو دو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر — بهره آن را بود که هست دلیر
تاج از آن دو شیر غرنده — خورشی در شکم بیاکنده
وحشی و تیز چشم و خشم‌آلود — ز دم آتشین برآرد دود
شیر را آورد به میدانگاه — گرد برگرد و صف زنید سپاه
تاج شاهان ز شیر زیر نهند — در میان دو شیر بنشانند
هرکه تاج از دو شیر بستاند — خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد ز رق و دراز — سخنش را لغیب طبع نواز
ماه از مهر خود نهاد برو — شرط و سلطنت تمام داد بدو

[illegible]

با پرستندگان خویش سپرد — تا پرستش چنانکه باید برد
شه پرستان که شاه را دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش — صورت شاه نونهاده به پیش
گشت هر یک ز مهربانی او — عاشق فرخ جوانی او
همه گفتند شاه بهرام است — که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی به گل اندودن
زهره شیریست آن بزرگوار — کاژدها افکند به روز شکار
چون شود دست شیر پنجه گشای — هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند ز سرور تاج به زور — سروران بسپرد به پای ستور
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج — بجز آن شرط نیست او خراج
لیک آن شرط حجت است بزرگ — کاگهی آن دهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله زاد — باز گفتند شرط شاهنشاه [illegible]
نامه خواندند و فال بنمودند — یک سخن زان شنید و نغنودند
هر که تخت آرای تخت پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت زان تاج و تخت بیزارم — گر ازو جان به شیر بسپارم
بر که زنده شوم بر تخت برار — تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک چگونه شیر خورد — طعمه گردان شیر خورد
وارث مملکت ز تیغ و ز جام — هیچکس نیست هم ملک بهرام
من از این شغل در کشیدم دست — هستم شاه به گه شاه پرست

پاسخ آراستند تا جوران / کی سر خسروان و ناموران
بشرط ما باد در خداوندی / نیست الا بدین خرد بسندی
چون بعنوان پادشاهی بر تخت / هم بعنوان تاراجکن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه زاید کمر شب شب داج
شیر ظاهر بجای خویش آرم / شرط بستم و تاج پیش آرم

گر بترسد ببرد تاج پرست / یا شود کشته نیز تاج پرست
گر کشد شیر تاج بر دارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات گر چنین باشد
ختم قصه بر این شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار
زور فرخ چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
با دلیران گرسنه زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت از عاج

کاردانان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب و ز عجم فراز شدند / سوی شیران کارساز شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / برکردند بر نشانه کار
دستهم بر سر دو شیر افگندند / گور بهرام گوری افکندند
شیر داری چنانکه برد دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه

ستیزد آن دو شیر کینه‌سگال		بر زمین چون دو اژدها بنال
بیخبران تاج را که برد		غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه زان آتشین تکری		شیرگیری و اژدها شکنی
گرد بر گرد آن دو شیر مقیم		کس دو آها بگه گشت رحیم
سوی آن شد که شیر دل بهرام		سوی شیران کند گشت خرام

ایلک از جان بانگ دارد		پای دارد زبان و ان بر دارد
این شاه فرمان دار است		شاه پادشاه تاج دار است

شاه بهرام از این قرار گذشت		سوی شیر آمد از کمین گشت

بود از کس که ... بود در بال		... بود از پیل
کز ان پیش ز ... شود		ازان دل ... شود

اگر صد شیر از دو زبون باشد		او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا		در پی شیر شد چو باد صبا

یک بزد بر تند شیر از دود
وز میان دو شیر تاج ربود

جمه را بند چون شوند آن		دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا چو شیران چو بهرام بجست از دم — بر جهانگیر کار تنگ آمد

شیر تا دید تیغ چوگانی زند — سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد — سر تاج از دهان شیران برد

تاج زر بر نهاد و شد بر تخت — بخت یاری چنین نماید بخت

بردن تاج جستن از میان دو شیر — زو بهارا ز تخت کرد بزیر

طالع تخت بود پایه او — فرخ آمد ز نیک رای او
پیش از آن اختر شناس بپای — از پی تخت بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع تخت — ثابت طالع از ثوابت و بخت
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطارد خوش پیوند
زهره در دوستی و مشتری در — باره از هر دو گشته چون فردوس
در نهم خانه در نشیمن بهرام — مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج — شحنه از خاک تا بکیوان گنج
چون برین طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه خوب جمال
از پی لعل ریختن با در — کشتی تخت شد ز دریا پر
گنجها آمد برون ز حد و شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت — هیبت شهری و سپاهی داشت
چون که زد آن شکوه بهرامی — کافر و تخت برد نامی
اول او گفت از کهان و مهان — شاه آفاق و شهریار جهان
بر بران خسرو جهان خوانند — خسروانش خدایگان خواندند
مجلسی برکشی کار نهفت — آفرین بعد از خود میگفت
شاه چون سر بلند عالم گشت — سر بلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن برخواند — لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافر خدای داد بمن — این خداوند شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس — کافرین باد بر خدای شناس

اعتمادی نمی‌کنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
طاقت هیچ کس ندارم دوست / بگذران طاعتی که طاقت اوست
پیش از آنم ز ره بباید شد / زنده کان نازنین امان و امید
کار من چیست درد و داد و دعا / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون خرد انصاف شاه کرد دید / سجده شکر کرد هر که بدید
یک دو ماهی نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل بسیار کرد و داد فزود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری بر استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر / بار دیگر گشت و شد شکوه پذیر
گر نخست چشمه را ز ره بست / بر سر تخت شغب پایه نشست
پیش او در برش چو آینه باز / روی بر بسترش چو سیم طراز
او بخوبی زر و دم تاج ستان / بنگیری زننده خراج ستان
چار باشش ز باد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان او داد / عدل را عمر بر آسمان او داد
کرد با داد سروران یاری / با ستمکاری ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / در جهان راستی پدید آمد
کار عالم نو گرفت نوا / بر نفس‌ها گشاده گشت هوا

کار دنیا زاده کشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه بار درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بر و شد راست / آرزومندی ز ملکت بر خواست
پاو نثار او کان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کاروان از رحل کشور او / گنجها بخشند بر در او
قلعه داران خبر بهار ازو / تا جهان کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار ملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار بی رونقان بساز آورد / رفته کار از ملک باز آورد
ستم گرگ از گزند میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه در شستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان داد و دوستدار است
روی کرد در جهان داری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز اگر ادب کردی / دلشکستی کی نیازردی
گاومی را نگاه پروردن / بستر از کشتن آمد آزردن
او ز ارتعیه شغل سازی کرد / وان دگر نعمه عشقبازی کرد
نقشی از عاشقی برون زدنی / عشق را در روی و چون زدنی
کیست کز عاشقی نشان زیست / هر کرا عشق نیست جان دنیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان بر نشان خاصه او

همچو گل پروران داد می خوار … همه آفرخوران داد بکار
او جهان را بجز ستمی میخورد … داد بر داد دختری میکرد
گنج در خصر تشش روانه شده … غارت تیغ و تازیانه شده
آدریدی جهان به تیغ فراز … بسر تازیانه داوری باز
مردمان از غرور نعمت و مال … تکیه کردند بر فراخی بال
شکر یزدان ز دل رها کردند … شفقت از سینها جدا کردند
هر کجا کافر مکان جدایی … شکر نعمت نهاد در بیجایی
آن فراخی شود در ایشان تنگ … روزیها شد لبالب آتش و سنگ

روزی از دانه برد … تنگ بستند دانه در جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان شده … گاه دی چون تنور خورد گیاه
بیکی دل از آن جهان تنگی … لذت نان عزیز سبک سنگی
باز گفتند قصه با ابرام … که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار … گاه مردم خورند و که مردار
شاه چون دید رفت در دار بند … در انبار در گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه ها برد … که در انبار ز خیره چیزی داد
تا ایشان شهر جمع آیند … در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند … بی درم را دهند و بنوازند

بر

آنچه از انبارخانه ماند باز | پیش مرغان بنهند گاه نیاز
تا در ایام وبا زین خوردنی | کس نمیرد زین جوانمردئی
تا یکی دانه بود در بارشش | هر کسی یکشید زانبارشش
لاجرم چار سال چون بگذشت | روزی خلق بر شنز ازو گشت
کارش آن بود کان گدایی یافت | کز جهان پیش پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تشنگی رد | جز یکی تن که از تشنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده | تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد | عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران | رزق نرسیدت ز چون دگران
بی یکی قدرت خدای خویش | پیش را کم کنی و کم را پیش
ناید از من دگر چه کوشیم در | کافری را کنم بصحرا شیر
ای تو آن کز لب سپهر دوری | یکبیک خلق را دهی یاوری
کز تشنگی می ز جانوران | مرد چه جرم مرا تو در گذران
کز حیاتش خبر بود مرا | چو نمرد از خبر چه بود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز | هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیکرای تو | برد رنجی ز پادشای تو
چون تو در چار سال خوردندی | مرد را فاقه بر نبندندی
چار سال ار بسته شد کشور | گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد | کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه که نعمت و ناز — هر کسی را داد از رعیت باز

هر که بزاید در جهان می‌زیست — دخل بی خرج بود درین چیست

از ملایک گذشته بود انبوه — پی عمارت بدشت ماند و بکوه

از صفاهان شنیده‌ام که ری — خانه در خانه شد کشیده چو نی

بام بر بام گر شدی خواهان — گربه از ری شدی باصفهان

گر ترا این حدیث روشن نیست — عهده بر راوی است بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار

نخلها نخل و شاخ بار شد — بر هوا فراخ‌تر باشد

مرد ایمن شده ز دشت و کوه — تا زد عشرت کنان گروه گروه

بر کشید وصف دو دلتنگی — بربطی و ربابی و چنگی

چون از این بگذری بشهر چو جویی — مجلسی در میان هر کویی

هر ترا اگر گذشت توشه شد — عیش میکرد با نعیم و ناز

وانکه بود از ترا نگری در دوش — شاه میداد شانی از فراز چولی

هر کسی را چنانکه در خور بود — کرد خوردی لعیب‌در اواد

از در زر بود تا در نعمت کرد — نیمه کسب کرد و نیمی خورد

هفت سال از جهان خراج افکند — بیخ هفتاد سال غم برکند

شش هزار اوستاد دستان‌ساز — مطرب نای کرب و لعبت باز

گرد کرد از سواد هر شهری — داد هر بقعه را از و بهری

تا بهر جا که رخت کش باشد — خلق را خوش کنند و خوش باشد

ساز

نیک یکباری سلاح پناه — همه را تیغ و تیر نیست پناه
دخت دور بازار طالع اوز — ساحتش زیره و زیر حجاب دور
وز جهان دور غم کجا باشد — که بر رو زیره که خدا باشد

شاه روزی شکار کرد پسند — در بیابان پست و کوه بلند
اشتر گور سم تیز تاخت — شیر بگشت و گوری انداخت
شیر تیر را بتوس باز جای — قوس را گشته مشتری پای
از سواران براه پیشتر دو دشت — زه گور سوی دشت گذشت
شاه در سطرنج ایستاد چو شیر — اسپ رش را در گرفته به زیر
وزین ز آهن لگام گیر و گریز — گاه آتش فکند و گه خنجر
چون بود آن گور و باد و داد — آتشی باید از پی کباب
تا چه تر که خون گوران ریخت — گر آتش ز ابر آن انگیخت
شاه چون تیر زد فکندن گور — میتشش کرد چشم را دور
گور زم زیر تیر در دشت — زره پیکر سر انگشت
وانچه زود در گذشت هم انگشت — پاپیش کرد پاپیش زود انگشت
داشت با خود کنیزکی چو ماه — جست و بانگ به هم رکاب شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او — فتنه شاه و شاه فتنه او
تازه رویی چو نوبهار بهشت — کش خرامی چو باد بر سر کشت

در شب و روز همه از قصه گویی دلون
هزاران قلم شب آب جهان دنون

بعشق معشوق سلطان حسین میرزا

انگبینی بروغن آلوده		چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای		رود سازی برقص و ...
نغمه چون بر نوای رود آورد		مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر با نگار باده و رود		شاه ازو خواستی نشاط و سرود
ساز او چنگ و ساز شه تیر		این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند		شاه بر گور تند کرد سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ		قصد تیری کمان گرفت بچنگ
تیر در بیم گور شست استاد		پس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور زد تیرش		توبه بر خاک داد خونریزش
در یکی لحظه از شکار شگفت		چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و رعنائی		در ثنا کرد خویشتن رائی
شاه یکساعت ایستاد صبور		تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری		صید ما را بچشم در ناری
گور آید بگو که چون تازم		با سرش یا سمش چه اندازم
گفت باید که زخم بر فردری		سر آن گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او		چاره گر شد ز هیچ هیچی او
خواست آنگه کمان گروهه داد		مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش		آمد از تاب مهره بر گوش
هم سوی گوش برد گور زبون		تا ز گوش آرد آن علاله برون

بیت چون برق شد جهان افروخت	گوشها بستم انجمنی بر دوخت

چون شنیدم ز بود حیرت زده	لب بدوختم در آن تحیر شد
گفت شه با کنیزک چینی	دست بردم چگونه بی بینی
گفت گر کرد شه بسیار این کار	کار بر کرده کی بود دشوار
آنکه تسلیم کرده باشد مرد	کرده دشوار شد نیش بد کرد
شاد از این رنج چند شه آمد	تیزتر شد چو لو بخسته آمد
دل بروشن شاه بی مدارا کرد	کینه خوش را ...

پادشاهان گر کسی را کشند | خون کنند آن زمان که خوش باشند
یا چو آهو که از پی زین بکشند | چون سگی را که پوستین بکنند
گفت اگر مانمش ستیزگر است | ور کشیمش این شتاب هم زشت است
زن کشی کار مرد و مردان نیست | که زن از جنس هم نبرد زنست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ | شد چون شیر خشمناک چو گرگ
خواندش شاه پیش خویش فراز | گفت او کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست | فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ و داد بوسه پیش | آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد | شمع وار از سرش براندازد
آب در دیده گشت آن دلبند | گفت زنهار گر چنین مپسند
کم از این نیستی تو دشمن من | خون من بی گنه بگردن من
مونس خاص شهریارم من | ور گرانش اختیار منم
تا بدانجا که بر شراب و شکار | جز منش کس نبود آنجا یار
شه ز گرمی سیاستم فرمود | در بلا کم کشش نه زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب | شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد | بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگدل ز کشتن من | تو چه خواهی بلا ز گردن من
تا تو از خون رهی و من ز هلاک | راز و سروی نهید اندر خاک
گر ز گستاخیی که بود مرا | دیو بازیب نمود مرا

روزی آمد و گرمی برسم　　کانچه کردی بخدمت تو رسم
این سخن گفت و عهد با کی نهاد　　پیش او سفت بار لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی　　وخل شان ز رنج او بیمی
مرد سرهنگ زان نوازش راست　　از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار کس مگو که بسر　　با کسی نام شهریار مبر
که من این خانه را پرستارم　　کار من می کنم بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت　　سازم ار خواهدم زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند　　آن ز بیداد رفت وین ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه　　شاه وازو بازجست تحفه ماه
گفت مه را باژدها دادم　　گفتش ار زانک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد　　دل سرهنگ بر قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور　　جایگاهی ز چشم هر کس دور
کوشکی اندرو کشیده باوج　　از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او　　کرده جای نشستن بر سر او
بود با او کنیزه چابک خیز　　نغز رای و بلند جای عزیز
ماده گاوی در آن دیه نوزاد　　داد کوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز　　برگرفتی بگردنش هر روز
بر فرازیدش از سر دوشی　　پایه پایه بکوشک بر رویی
کرد او زان غزال سیم اندام　　برد کوساله را ز خانه ببام

روز تا روز ازین قرار گذشت | کار مسکین ز هیزم‌کار گذشت
تا بجایی رسید کز ساله | که یکی کاو گشت هیچ‌پاره
همچنان آن بت گل اندامش | برد از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار | زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در کاو گوشت می‌افزود | قوتش همچنان همی افزود
روزی آن ترک چشم با دل تنگ | بود خالی نشسته با نیرنگ
چاره‌گر سر ز گوش گوهرکش | برکش آن نگار چون آتش
گفت این نقدها ببر زودش | چون بها بستدی بیار ز دوش
گوسفندان خود بجوز و کباب | آنچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور | از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آمد درین طرف به شکار | از رکابش چو فتح دست برار
دل در انداز و جان پذیری کن | یک زمانش لگام‌گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد | طبع آزاد و نازکش دارد
چون به پیوند نیازمندی تو | سر درآرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره دبیر | گه شکر وسیم و گاهی شیر
کس به تنها نیازمند شود | کارها سر و رو بلند شود
رفت سرهنگ لعل ماه به جای | کاینچنانش قرار داد بجای
رفت در کنج‌های پنهانی | جلکی ساخت برگ مهمانی
روح در مجلس کمینه آید | نوشش و نقلی که رزم ایشان

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت

پیشتر زان که وقت صید آمد / صید دیدن تا چگونه صیدش ساخت

چون بران ده گذشت آن سرهنگ / دشت آن منزلش بد آهنگ

دید نزهت گری گرامی پایه / سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خانه پیش رکاب / چون ز خسرو چنان شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و زد بناز / گفت کای شهریار بنده نواز

بنده را ده وی که دیدستت / لطفش از حد برون ز یاد بیست

شاه اگر جای را پسند کند / بنده را بخت را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست / منت رای باسعادت اوست

سر در آرد بدین کریچه تنگ / سر برآرد جهان شود سرتنگ

دارم از داد و عنایت شاه / خانه برکشیده تا بماه

باغ در باغ کرد بر گردش / خلد بویی درون شاه گردش

گر خورد شاه باده بر در او / خاک بوسد ستاره بر در او

گر ز شه خانه را عبیر دهد / هر کسم شهد و گاه شیر دهد

گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر گه من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و کار را گرو زآئین پاک

منظر و فرشش چو بهشت آراست | کرد میز زینتی که باید راست
چون شهنشه رسید کادر رسید | بار چترش باوج ور رسید
میزبان از ورود بی کرن | کسوت روی و فراغ جن
فرشش در فرش چند جا گستن | گر فروغش گشاد دل انگیز
زیر جبلی فرام شاه انگند | آن ربا آن نثار کرد چند
شاه در شد نشست پایه اوراق | ولیه طاقی بسی بلندی طاق
طرح کرد در زرنج خورنق را | زرنش افکند و چنین خورنق را
میزبان آمد آنچه باید کرد | از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردهای خورش پرداخت | می روان کرد و زمزمه شنای ساخت
شاه چون خورد ساغر و پیمی | از گل جهتش برآمد هم خوبی
گفت کای میزبان زرین کاخ | جا بجایت خوش است و برگ فراخ
لیک این خشت پایه بنیاد | کاسمان زیر برزشش رود گمیند
از پس شست سال کز تو گذشت | چون توانی بزیر پای تو خشت
میزبان گفت شاه باقی باد | گر ز رشس باد و خوزد باقی باد
از پس این طرح پیشش بر مردم | از پس پایه مانده کی کردم
طرح و انشت که بر جستی چو ماه | بزم ز آنگه چو نور فانم شاه
ز دو کاوی چو کوه بر کردن | از و لحا که خالف خوردن
آورشتا روان از سر دست | کرد زد پنج پایه بنشست
کاو انکه چه کاو چون پیلی | نکشد پیل مرد امیلی

بخدا گر ازین سپاه یکی — از زمین زر برد وشش بنهی
زنی اگر شست پا و چنار — ببرد چون عجب نباشد کار
چون که با شاه این حکایت گفت — سر انگشت او بدندان سفت
گفت ازین جنس کار چون باشد — نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین بخت — تا نبینم ز چشم خویش درست
داد گر این میان زشه درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
میزبان چون شنید زین راز — گفت با کاوش حکایت شهر
سیمتن را دقت آراسته بود — پیش ازان وعده کار ساخته بود
زیور و زیب جنسیان بربست — داد گل را خمار نرگس مست
داد رنگ راه ز تقویم — غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید — ناز را بر سر نقاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را سبزه بوستانی داد
در برآمود سیمتن را — نسبت ره عقد پروین را
درج یاقوت را ز در تسنیم — کرد چون سیب عاشقان دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش
سر کشادش ز روی ثبت دهان — تا گریزش بود ز تاج درنج
رنگی زلف و خال شد در رنگ — هر دو در یکی نمط فتاد بچنگ
شبه خال بر عقیق لبش — مهر زنگی نهاده زیر لبش
وز تنش از دانهای درخوبات — کرده بسته از ستاره لقات

گوهر گوشش گهرآویزش — کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب گاو نهی — بسته شد در چمن گل تو ریت

چون که ماه دو هفته از سر ناز — گرد سر هفت زانچه باید راست

پیش آن گاو زفت چون ببرد — ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد و گاو در برداشت — گاو چون تا چگونه گوهر داشت

پایه پایه برد و ... بام — هفت تا تخت پایه ابرام

گه ز بر گردن ایستاده به پای — شیر چون گاو دید جست از جای

در عجب ماند کین چه شاید بود — سود او بود و زیانت ننمود
مهر گردون نهاد گاو ورز — گر شده پنهان نمود پدید
گاو بچه من پیش شه به بهایی — پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیستی به زور درایی — گر رواقش رود به زیر سرای
شاه بگفت این نه زورمندی تست — بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
تا گوشش ز راه بی رنجی — در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعای شه طلبه خویش نام
گفت بر شه غرامتیست عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآرم بر بام — جز به تعلیم بر نیاید نام
چه سبب گر زنی تو گوری خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع رنگ خود بشناخت — بنده وی کرد و پیش او در تاخت
برقع ماه باز کرد چو دید — اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت — وان گل از نرگس آب گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد — با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کردم از خود رایی — من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه وز آتشی شد جای — پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد دهان — گفت کای شیر مار زنده نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش — زنده کرده به آشنایی خویش

بت از این نامه هیچ بجای — کو درا غم درآوریده ز پای
خواست رفتن ز رهنمای سخن — در سراپرده زندگانی من
شه چو در زد و گوش آن نخچیر — آن هم تخت از درون خدنگ تیر
بر زمین از گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بردم بر آن نشید جسور — چشم بد بر ز شاه کردم دور
آنچه بر چشم خود پسند آرد — چشم زخمی بر او گزند آرد
عیسیم گر ز اژدهای سپهر — تهمتی کش نهاد بر مه و مهر
گفت حقا که راست گویی راست — بر وفای تو ماه و مهر گواست

رسم‌های جهان اول بار — عذر خواهی چنین به آید کار
شاه از آن بخشش جهان بگرفت — گردنش در میان جان بگرفت
ای سزا آفرین زان گوهری — کامد از طبع او چنین پرسنی
این گهر بار گشته بود ز سنگ — گر بودی حفاظ آن بی‌سنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
از پی چند چیزهای لطیف — شه بر او داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد

چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد زرگر آزاد را | زنده شد نام نامداران را
زرو گوشان بگو به شاه فروزان | سر آب بسته فرو بردن
مرد پیری زر ریزی نام | نسیم لطف باز داد پیام
هم قوی رای و هم تمام اندیش | کارهاش نا شده پس و پیش
نسبش از نسل شاه دارا بود | زین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و دیگران بنوروی دور | شاه را هم رقیب و هم دستور
سه پسر داشت او به پسری | پسر خویش سالم و سنزی
آنچه به بود از آن بهتر پدرش | نام کرده پدر زراندوزش
عارف اندیشه بود و دوری | پارسایش را نبود قیاس
به تکلف یکی تعبد کرد | بود موبدان خود کرده
زان دگر شرف و لایت بود | تا نج خواه همه مسافت بود
کرده شاه ار درستی قلمش | نافذ الامر جمله عجمش
وان سه دیگر شغل پرورد شاه | ثانی خاص زد حضرت شاه
از همه شب بکار خود همه روز | عاملانش پیاده را افروز
آسیا دار کرد خود بی ساخت | رنج اندود تنبلکی انداخت
کرد عالم درین حکایت بس | نیستی پیش باز بر تراش
گفت هر کس گرفته شد آرام | اندرین کار نشستن فرجام
با حریفان بدر دلشاد دست | حاصلش باده و آتش دست
خان خاقان روزگذشت چنین | کز سیصد هزار مرد گزین

ستد از سامانیان شاه قهر | جمله ملک ماوراء النهر
ز آب جیحون گذشت و آمد تند | در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زین رستخیز یافت خبر | اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز | دست از آیین جنگ داشته باز
وانکه بودند سروران سپاه | یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نورد و تاب نورد | پیش او کرد ذکر خاقان مرد
طمع با شاه خویش نو کرده | تازه مال و ملک خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم | قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی به انجام | پادشاهی بپا بدار بهرام
تیغ اگر بایدت در او آریم | ور به بندش کشیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند | این سخن را به شیخ شاه براند
شاه از ایرانیان طمع برداشت | ملک خود را بدانیان بگذاشت
خویشتن را [illegible] دردی پنهان کرد | با جهان جور بر جوی نو کرد
در نهان گرم شد که تا به جهان | روی کرد از سپاه و ملک نهان
گرچه خاقان نبود لشکر او | بهر بیعت گریخت از بر او
چون به خاقان رسید تاب و درود | گرد آمد به تخت خویش فرود
دل خاقان چو کرد رای تمام | گر جهان نامدید شد آرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست | فارغانه برود با دهشت
غم دشمن نخورد و سینه نمی خورد | کار ناکردنی بد می‌کرد

صحیل
دار دان

آنچه از خصم خویش بشنیده — کرد با خصم او بر و خندیده
شاه بهرام ازو روشنگار — قاصدانش روانه بر سر کار
از جز و داد چون خبر بجست — تا جز و داد قاصدش بدرست
کو زنده امیت و فا بر بال — شاه را الحث فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بگاه بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ
جنگی جلده و آزموده بجنگ — در زمین اژدها و آب نهنگ
دل بهر یک چو بار صد دانه — کرده صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد — مهره بنهاد و مهره بازی کرد
آنچه خواست خصم و دو دوش داد — خواب خرگوش داد و دوراودوش داد
بستر خویش کرد زنشانه او — کاکهی زشت از زبانه او
بر درش ناگهان شبیخون کرد — گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گرزینه کاری — کرد با چشمها سیه باری
شبی از پیش برگرفته چراغ — کرده صحرا سیه تر از پر زاغ
گفت با بیه هزار زنگی زشت — سر ببر بیزند تیغ بدست
مردم از شب زنگی کرد — چشم بگشاد کرد چه پیچ بزد
چرخ روشن دل سیاه چو — چون خم زر برگرفته بتر
از شب عنبرین بهرین جامه — کرد بهرام جنگ بهرامی
سر بر برکار زدی جائی — برگشتی زجای بود بیابانی
از دو نیش کم خاره زانی سفت — پشم رمیز دشمنان همی جفت

۱۲۳۲

زخم دیدند و تیر پیدا نه	تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند آن چه تیر است	تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنان گشت شد یکی و تنگ	گرد میدان او ز انبهت در تنگ
او چو ابری به هر طرف بگسست	دشت از او کوه و کوه از او در دشت
کشت چندان از آن پیاده به تیز	که زمین رزم شد بیابان خیز
در تن هر که رفت پیکانش	ریخت بر دشت از دهن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید	طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت خون باشد	هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بس خون که ریخت خرد کرد	سبزه صحرای خویش می می کرد
تیر کرده زبان تیغ کرو	کاژ رو بازار زند پیا پورد
تیرها را زبند در پیکار	بر برد چون جهنده باشد تار
شاه بهرام در میان مصاف	ترک تیرش چو موی کرد شکاف
تیغ اگر بر زدی به فتر بود	تا کمر که شکافتی چو خیار
گر به تیغ سف تیغ دادی بیم	مرد را کردی از کمر به دو نیم
رنگ از او رنگ تار با که او	خان شده درج دیده در ره او
همه را در نهانه راه گرند	تیغ ها کند گشت و تکها تر
آتش شه چو سخت کوشی کرد	لشکر رنگ سست کوشی کرد
شه نکو داد تیغ را بشناخت	تیغ هر انداز و تیر ... انداخت
درهم افکندشان بعید به تیغ	کفنی او باد بود از آن تیغ

لشکر خویش را بپردازی | گفت ما روز و ماه ار روزی
باز کوشید تا بری آرم | قلب کز جای او بپرزم
چه رود حال شهسوار بدست | شیر در رزم و اژدها در دست
شاه را بر ظفر قوی شد دست | قلب آن قلب که تا بشکست
میمنه رفت میسره دگر گشت | قلب در باد و نقب پر زر گشت
لشکری بیشتر ز ریگ و خاک | گشت از ضربهای خویش هلاک
سخن پنجه بیشه شیران | گرفت مغز تا م آن شیران
لشکر رکن راه دشت ستیز | تا بجیحون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج | کو بسیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح او ولایت باز | با غنائیت رنگ شده ساز
بر سر تخت شد به پیروزی | بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین برفت | در خور فتحش آفرین بگفت
بهلوی خوب پارسی درنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در ها | شعر خواندند بر رشید براث
شاه فرهنگ آن سخن شناس | پیش از آن دشمنان که بود قیاس
کرد از آن گنج و در غنیمت بر | وقف آتشکده هزار شتر
زر بهای فشانده بر کلاه | بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزینه خویش | که بگیتی کسی نماند درویش

ترسیم ازوته
پیچه

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام شاه بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشید و تاجداری داد
همه در زیر تخت پادشاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت پیران و مهتران دلیر
شکر از بهر صلح باید و جنگ / چون نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما گیتی ار بروز بد / گرد بر جهان رسید بکار چه گرد
من که از دهر برگزیدستان / در که این مصاف دیدستان
از سر تیغتان نگاه کنم / هر که این مخالف آید بند
آنچه بر رفته بود از بر خواست / کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آباد کرد و زر بسپرد / تا بر و رنج گر تواند برد
روزی از بهر شغل آن سامانی / هیبت بند از لقای پیدانی
مرد اختر شناس اختر بین / گرد بر ساعت خجسته گزین
شد بر طالع اختر بنهاد / کرد کتب برای رای بنیاد
تا دو سال آن جهان بهشت ساخت / که کسی از بهشت و آن شناخت
چون جهان منت کند گهری / گر دیا کنند چنان که هری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته بیش
خسرو خسروان بعهت سپهر / بیکی جا بجای جهت داد بهر
وده کاف نه شه بجمله دیار / آنچه نبان بود با سیار
تا پسندد اهل منشش را / گشتن این قطب و فنا

شه چو آمد ز صید دد بکام | تا شود شاد و شد دل بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد | آن عقوبت ز راستای کرد
عدل من عذرخواه آن سست است | آن نه از بخل و آن نه از کرست
کار عالم چنین تواند بود | زو یکی را زیان یکی را سود
همه در کار خویش حیرانند | چاره کار خود نمیدانند

پس چو بهرام گشت با کلاه | افسر خسروی رساند بماه
پیشوای رباب ملک انگیخت | کار بر چرخ قهر او گرد از و بگریخت
ز خیال ستون بهشت سرون | هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن بازی فلک پیوند | باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره | کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس | بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود | در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه | صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ گشت پرکارش | گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داد خبر | زرد بود از چه بند حمایل زر
وانکه از زیب زهره داشت امید | بود در وشن چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی | بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه بر کرد سوی رخش راه | داشت پس سر زنی بلق شاه
برکشیده درین هفت پیکر | هفت گنبد بطبع گونه سیر
هفت کشور تمام در عهدش | دختر هفت شاه در عهدش
وز نمودار جامه تا پوشیش | کرد هر یک سرای گنبد خویش
دور تا دور شاه فرخ بخت | در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود | وان دگرها چنانکه او بر بود
هرکجا جام باده نوشیدی | جامه هر یک خانه پوشیدی
چونکه بنشست و در راه افرازه | مجلس آراست بهر جشن تازه
بازی خانه پیش بنشستی | جلوه بر داشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد | شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای بهتر اکثر | گر گزیند گرم
گرچه زین گونه رشته بسیار | جان بسته و از اجل ناگزیر کار
ای نظامی زگلشنی بگریز | کو گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک از دوره مقام | عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط پرست | دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی | خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد بسلام

آتش بیگانگان شد بازیگر / خود سوزی و عطر سازی کرد
چون ز افشاند شب شیب شادان / بر وی سپید مشک سیاه
شاه و زاران نو بهار کشمیری / خواست او بی چو بوی شیرین
تا ز درج در رکشاید قند / کو بدیش و بر ز لیفعلی پند
زان فسانه که بر لب آرد پند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم سبزی زاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت زاول که ای ... شاد / باد بالای جان بالش باد
تا جهان ملکت به پیش باد / سر شاهان بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را وزان مباد درنگ
چون دعا خاستم گرد در خود / برگشاد از شکر گذارش در
گفت وز شرم در زمین دید / آنکه از و نغزتر کسی نشنید
گوش بشنیدم که روزی از خویشان / خرد کاران چابک اندیشان
گوز که بانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی ز رنگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک به یک کسوتش حریر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم / در لباسی ز رای سیاه و چه
بر که با قصه تو یار سرشتی / وین سیه را سپید کار سرشت
باز گوی ز نیکوای چو نقش / آیت معنی ضیای خورشید
زان که از راستی نیابی گزیر / گفت کای حال این سیاه چه
چون که ناگفته بار کم دارند / گریم از تنگ باورم دار

...ن کیمیر فلان ملک بودم — گر چنان مرد نیک خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ — ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده — در ظلم سیاه پوشیده
ملک از طالع جوان سانش — خوانده درویش شاه بیاد برنانش
بود آن پادشاه مهمان دوست — خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از شطرنج و نرد پیرایه — جامهای عجیب گرانمایه
میهمان خانه مرتب داشت — گر پری روی بر ثریا داشت
خوان نهاده نشاط گسترده — خادمی را بلطف پرورده
هر کرا آید بکام کیسه شدند — بگو روشش میهمان پرستارند
چون بترتیب خوان نهادندش — در خور پایه برگ دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش — هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن سما فرزان بگفت که دید — شاه را قصه کرد تا بشنید
که عمر خویش برین قرار گذشت — تا ستد عمرش از قرار گذشت
هر که گشتند تا بدیر از ما — سر چه سیمرغ در کشید از ما
چون برین قصه بر گذشت بسی — زد چو عنقا جز او نداد کسی
ناگهان روزی از غنایت بخت — آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش — پای تا سر سیاه بود تنش
تا مهمان داشت تیز تری کرد — چون زنان سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست — کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از شفقی و دلداری ‌ ‌ کردم آن قبله را پرستاری
برکنارم نهاده پای طلب ‌ ‌ کهربا کرد زاختران سپهر
کجا سان من پر رنگ تازی کرد ‌ ‌ با چنین خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا ‌ ‌ در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کین سواد چراست ‌ ‌ بر سر این سواد کی راست
پاسخ نامه را نگاشیدم ‌ ‌ روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران ‌ ‌ بهترین مرحبا به یاران
بزمین بارگی کرا باشد ‌ ‌ کاسه‌ها را بیتش نگار شد
باز پرسیدن حدیث نهفت ‌ ‌ هم تو دانی و هم تو دانی گفت
صاحب من مرا چو مجنون یافت ‌ ‌ اهل الفت و مهر را الکن
گفت چون من درون جهان داری ‌ ‌ خود گرفتم به بهان داری
از همه یک سرکرا دیدم ‌ ‌ سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه ‌ ‌ گفتمش ای سوار و جامه چه سیاه
برگشادم چون بشرط فرمودم ‌ ‌ خواندم و حق تش را فزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو ‌ ‌ سیه از بهر چیست نامه تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر ‌ ‌ گذر از شیمع کس ندارد خبر
گفتمش نامه را بهانه مگیر ‌ ‌ خندیدم دو دور قیرون نیابد

گفت باید که دارم معذور / کار زو نیستم ز حجتش دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / جز کسی کان سیاه دارد و بس
بر وی افسوس لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستگاری من / سرکش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهر آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مرد ماندیم بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده در کشد / آن سراوش سیاه و بوی کشد
هر چون کردم بجای شگفت / سر بپیچید زین سخن بخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا درو در بست
بعد ازان زان دلستان غمود برم / دلستان کوی دور شد دردم
قصه کوته و قصه ناپیدا / هم ازان به که گشته‌ام شیدا
بعد ازین ترک جست و جو کردم / بنه از سر سوی فرد کردم
پیش ازان کرده بود جز بر بند / تا بدان قلعه بشنو بکمند
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر آنچنان که بود بگفت
قیمت ملک را رها کردم / خویشی از خان و مان جدا کردم
دم از جامه و جواهر و گنج / آنچه زادست باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ بهشت ‌ ‌ هر یک از رنگ کشیده علم ام
پیکری هر یکی سپید و پر شیر ‌ ‌ همه را جامه‌ها سیاه و چو قیر
در سرایی دو گر کشم رخت ‌ ‌ برکشیدم ز جا به تخت تخت
جستم احوال هشت ناکسان ‌ ‌ هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم ابر پایی ‌ ‌ دیدم از او مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آراسته ‌ ‌ از همه مرکبی زبان بسته
از نکویی و نیک رأی او ‌ ‌ راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتش پیوستم ‌ ‌ به کله داریش کمر بستم
دادمش ریک لعلها تازه ‌ ‌ سیرهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم ‌ ‌ آتشی را ز زر بر اندودم
گردنش صید خوش بری گوی ‌ ‌ که به ستار و که بدینار دوی
مرد قصاب از آن زرافشانی ‌ ‌ پیدرن شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش برابر گنج ‌ ‌ کاه ازان سان آن فرنیر رنج
بر ذوروزی مرا بخانه خویش ‌ ‌ آگهی داد از فراخور خویش
اول خوان نهاد و آخر خورد ‌ ‌ خدمتی خوب در نورد آورد
هر بابیت بود بر خوانش ‌ ‌ بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد با خوردم ‌ ‌ سخنش از هر دری فرا کردم
میزبان چون بکار خوان پرداخت ‌ ‌ بیش از اندازه پیشکش ساخت
وانچه من داشتم بهم پیوست ‌ ‌ پیشم آورد و خدمتی در بست

گفت چندین روز کو بردم گنج / گر نسنجید هیچ گوهر سنج

من که قانع شدم بآنکه بود / زین که خود دادیم را نبی چه بود

چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی

جان یکی دارم از هزار بود / هم درین گفت بی عیار بود

گفتم ای خواجه این علامت چیست / تجربه رفتم که خانی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ

میل آن دشت پروردم / کرمت اشارتی کردم

تا دوید از جزیره خاص / آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه جای گشت مدار / پیش آن داوری که بود بخت

مرد کالا نبود زبانش من / در خجالت شد از زبانش سخن

دادیم نعمت دگر باره / جای شرکت چو بکنم چاره

داد تو زان نهادم پیش / تا رجوع شدت بداد خویش

زان نهادم من آنچنین گنجی / نبود هیچ گنج بی رنجی

چون تو زر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از خوشنودی

جستی گرانبهای بسیار / ورنه این را که داده برد ار

چون قوی شد بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم ز روزگار خویش / قصه شاهی و ولایت خویش

گرچه من در این طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم

آمدم تا که این گره وا زند / جا نهادیست سینه چو ادا زند

مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رز از تگرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده در بسته نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه هست صواب / لیکن آنجا که هست جای جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه می‌خواهی / بشنوی یابی آنچه می‌خواهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت ناشوده بنمایم
او همی شد من غریب از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری آدمی نهاد مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری سر در نقاب شدیم
سبدی بود و رشته بربسته / زفت آورد و سیم آهسته
رسته بر کرد آن رسن که گهر / از دهای بکرد سلسله بار
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌ای کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر چه ناموشست / از چه معنی چنین سیه‌پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / بنماید بگو که این سبدت
چون نشستم در سبد زاگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
چون رسیدم از فلک جایی / در نشستم ازان سبد جایی
از طلسمی چنین که بود به ساز / برکشیدم به چرخ چنبر باز
آن رسن شد بگیسیا ساز / من بیچاره در رسن بازی
تیغ دادم رسن ز گردن رست / رسنم بخت بود و گردن بست

چون اسیری ز بخت بد رنجور | رسن از گردنم نمی‌شد دور

گرچه بود آن رسن طناب تنم | رشته جان نشد از آن رسنم

بود سالی ز آدمی بی‌ماه | گر ز زر دیدمش فتاده کلاه

چون رسید آن سپیده بیش بلند | رسنم را گره بسیار زبند

کارسازم شد و مرا بگذاشت | کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالای در جهان دیدم | خویشتن را به آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق بر آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید به ناف | دیده در کار مانده زیره شکاف

دیده بر رسنم نهادم از سر بیم | کرده خود را بناچاری تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش | آرزومند خویش و خانه خویش

هیچ سودم ز زان پشیمانی | جز خداوندی و خداخوانی

چون برآمد برین زمانی چند | رسن سیل آن ز روی ببند

مرنمی آمد از شکستن چون گوی | کاردم دل بزد برانده وی

از بزرگی که بود آن پایه | میل کشتی در او فتاد در پای

پرده‌ای چو شاخهای درخت | پایهای رشال پایه تخت

چون ستونی کشید بر مساری | بستونی و در میان یاری

مردم آنگاه بازی میکرد | خویشتن را که داری میکرد

سر پر از مال را که سیمی یارم | صد می ریخت پر زر مروارید

سر بزیر که گردی انگیخت | نافه سنگ بر زمین بگریخت

او شده در اضطراب و من در عذاب من در او مانده چون ماهی در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم زیر پای آورد چو بخشیدم

گر کشم سیر پای زنجیرست داد و قتم زیر و بجستم زبر است

بی وفایی و ناجوانمردی است کرد با من ولی بر آن سر بودی

چه غرض داشت از شکنجه من گر چنین خورد و گرد بچه من

گر اسباب من از این بود بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ بندم دست زین خطر گر بدین توانم رست

چونکه هنگام یافتن مرغ رسید مرغ دیر و بجنی گر بود رسید

دل این مرغ سینه ام گرفت بال او بستم زود و شتاب گرفت

دست بردم با عشا و جدایی وان قوی پای را گرفتم پای

مرغ پا کرد و بال را بگشاد خاکی را از پنج برد از جا

دل به نور صبح تا به نیمه من بعد از بار او پیادم روز

چون بگرمی رسید تابش مهر بر سپهری روانه شد سپهر

مرغ با سایه ام شکستی کرد ارک امرکشت واپستی کرد

تا بران خاکی از خیابان جای تازین بود سینه و بالای

بر زمین سبزه و رنگ و بر لخلخه کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ صد دعا کردم پایش از دست خود رها کردم

دو فتادم چو برگ با دل گرم بر گل تازه و کیسه نرم

ساعتی دیر ماندم افتاده دل با مرغهای به ... وا ... د ... ه

چون ز آسودگی برآسودم / شکر کردم که بهتر از بودم
باز کردم نظر بدست و بپیش / دیدم آنجا بهی بیش از پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمینش / تا رسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته در وی / سبزه بیدار و آب خفته در وی
هر گلی گونه گون ز رنگ دگر / بوی هر گل رسیده تا جایی دگر
زلف سنبل بتابهای کمند / کرده جیب [illegible] را پابند
لب گل از کنار بر دربند / ارغوان پروریده گرد چمن
کرده کافور خاک عنبر بود / رنگ در رنگ کان گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق و در خوشاب
چشمه گرد حصار فیروزه / کرده از روی آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوه از گرد او ز سنگ و زرنگ / پیش او بر ز شاخ شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بر سنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای / باد از آن عود سوز و صندل سای
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینا فام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی روضه عجب ماندم / بر وی الحمد لله خواندم
گرد بر گردش از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوه‌های لطیف سیمی خوردم / شکر نعمت بدیده میکردم

خانقت رفت بر دم ارشادی — زیر سر دوی چه سرو آزاده
تا شب آنجا که قرارم بود — بستدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم — در نه حال شکر بگفتیم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت — لحظه‌ای رخت دوری انداخت
بر سر کوه مهر تا ز فتاخت — زهره و صبح چون شکوه نگافت
بادی آمد زر و نشانده غبار — باد آسوده تر ز باد بهار
ازی آمد چو ارغنون سانی — گرد بر سبزها در افشانی
راه چون از دگر گذشت آنم دید — آمد آوازه بشنید د
دیدم از دور صد هزاران نور — گر ز آرام و صبر شد دور
یک جهان پر نگار نورانی — تیز رو چون خیال پنهانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب و لعلها چو لاله در بستان — خنده شان چون انار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر
شمعها ... بدست شاهانه — خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کنج و رعنایی — با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت — فرش و تختی بسان اوج بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند — راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زبانی برین که شسته در — گفتی آمد از سپهر بزیر
آشنایی بدیدم گشت از دور — کاسمان یافته گشت ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری — صد هزاران ستاره و سحری
سرو بود آن کنیزکان چمن — او گل سرخ آن بهار [illegible]
آن شکرپاره شمع اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
پریان سرو گشته باغ همه — شب چراغان و با چراغ همه
آمد آن نازنین [illegible] تخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آمد بگیر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
بس بساطی چون نشسته بجای — برقع از رخ کشید و موزه ز پا
شاه آمد برون ز طارم خویش — لشکر زنگ بود از پس و پیش
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — هر سری [illegible] داد از نور
رو بگشتی چو گل سر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که در سر داشت
گفت گر محرمان ما کس هست — می بباید که تحفه‌ای اینجاست
جستند گرد و گرد این پرگار — هر که پیشش آید به پیش من آر
آن پری چهره در زمان ز جا خاست — چون پری می دوید ز چپ و راست
چون مرا دید [illegible] بشکفت — دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود — نازنین یاران چنین فرمود
من از آن گفته [illegible] هیچ نفزودم — کآرزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ پای طاووس — وآمدم تا بجایگاه عروس
پیش رفتم بر وی [illegible] — خاک بوسیدمش من [illegible]

گفت برخیز جای جای تو نیست ... پای بند سرای پای تو نیست
بر سریر آی و پیش من بنشین ... سایه کارت ماه و پروین بین
گفتم ای بانوی فرشته خوی ... با چون من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دزدان نیست ... مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی ... چون کنم دعوی سلیمانی
گفت با زندها بهانه میار ... با فسون خوانده فسانه میار
[illegible] بجای آن تخت حکم تراست ... لیک با من نشسته باید و خواست
تا شوی آگه از نهانی من ... بهره ور یابی تو از جوانی من
گفتمش ای سر تو مایه تست ... تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با بجان آرم ... که برای یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سره مرد ... میهمان را عزیز باید کرد
چون بجنبید کی نرم ز جای ... ایستادم چو بندگان بر پای
نازنین دست من گرفت بناز ... بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند ... باد دیدم گرفتمش بکمند
بعد ازان شد بخورش زیبانها ... کرد بسیار مهربانیها
بس لطیف بود آوردن پیش ... خوان خوردی ز شرح گفتن بیش
خوان نهاده خانهای بهشت ... خوردهای به عبیر سرشت
زان زرینه زرد و کار ازیاقوت ... دیده او ز دو لعیب و جاره قوت
آنچه اندیشه [illegible] آرد ... مطبخی رفت و در میان آورد

چون ز راحت رسید و شد از هوا
از غذاهای گرم و چرب مستور

طرب آمد دوان شد ساقی
شد طرب را بر و از و پر باقی

رقص مستان گشاده وار بت
بر در آمد بپای تو بر دست

شمع را باختند رسته جای
والیستاده در پی شمع بپای

چون زبانه گرفتن را آشته و خم
دست بر روی سبا و دبوره

شد زبانان ترب و بیتای گرم
برگرفت از میان و دیدارم

من و سیمروی خوش نگذر سرا
کردم آن گه بر طلبان فراخ

وان شکرلب زراه دلداری
باز عشقی بکرد از آن یاری

چون که دیدم بمهر جود رایش
او فتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست و پای خوش دادم
او بمن گفت و بیشتر دادم

مرغ امید بر نشست شاخ
گشت میدان گفت و گوی فراخ

عشق می باختم بوسیدی
مهربانی بزار جان بادیی

گفتم ای دلربای کام تو چیست
نام داریست نام تو چیست

گفت من رگنت نازنین اندام
نازنین رگنت ناز دارم نام

گفتمش چاری می و سیم کشتی
تا بهای ترای سیم خریدنی

رگ نازنت نازنین بجنبت
رگ نازت که مرو الف است

خیز تا رگ وار در تازیم
سند وار ابر آتش اندازیم

قوت می ازی منخانه کنیم
نقل می ز نوشش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نوشش شیرین است
نقل بر خوان نهیم می در دست

بزاد

پیرزن گفت کای نه بازی تست | آنکه دولت بکار سازی تست
چون که رنج من بر بادم داد | من یکی خواستم مرادم داد
گرم گشتم چنانچه گرد دست | یار در دست و کار رفت از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد | بار آواز خون بگوش آمد
گفت امشب بوره قانع باش | چشش ازین رنگ آسمان مخراش
هر که زین کم زد روا نبود | دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در تو بینائی بر جای | زلفکش کار گیرد و بوسه ربای
چون بدانی ری که تو اینجای | از طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست | شب عشاق را بحر کاهست
آنچه در چشم خوبتر یابی | آرزو را تو در نظر یابی
حکم کن گر خودش بخسم شبی | زیر حکم تو ارکش جایی
تا بود لایق تو کم باشد | با تو در دوستی بیوفا مرد
کند دلبری و دلداری | هم عروسی دهم پرستاری
امشبت از جوش باز | آبی از ابر جوی با ما ز
گرد گر شب عروس نخوابی | دست برمراد خود شاهی
هر شبی زین یکی در آغوشم | گرد گر یاد دیگر بخشم
این سخن گفت چون از پرداخت | شفقی گرد مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید | آنچه در خورد کامرانی دید
وش خانه زین سپرد بار | گفت بر زیر هر چه خواهی ساز

باد بخشیده دست من بگرفت / حق بر آن [illegible]

گرد شکرفی و دو لبی دلکشی / بود یاری سری ناز و خوشی

او همی رفت و من بدنبالش / بندهٔ زلف دلبند خالش

تا رساندم به بارگاهی چست / در نشد تا مرا نبرد نخست

چون در آن قصر شاهوار شدیم / هر دو بر تخت کامکار شدیم

دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای نشاط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبرسوز

سر به بالین بستر آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم

یافتم خرمنی چو گل در بند / نازک و نرم روی گل اسپند

صدف در بسته بر سر آب / مهر برداشتم ز گوهر ناب

بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من

وقت روز او چو از برم برخواست / ساز گرمابه کرد و دیگ آراست

غسل گاهم به آب دانی ساخت / در گهرها بسی بسر انداخت

خویشتن را چو ز آب و گل شستم / در قبا و کلاه چون جستم

آمدم زان نشاطگاه برون / بود یک یک ستاره بر گردون

در خزیدم به گوشهٔ جایی / فرض ایزد گذاردم جایی

زان عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای

من از آن سبزه مانده چون گل زرد / زلب مرغزار و چشمه سرد

سر نهادم چو خاری در سر / با گل خشک ریزه لاله تر

بشنو این رو خواجه خفته بکام

آهوی مشک شد چو ادریس   صیدی شد بهر غایه بس دلی

سر بر آوردم از عماری خواب   هم نشستم چو سبزه در لب آب

آمد آن ابر و باد چون تب دوش   در شبان و شبان پیر در دوش

باد میرفت و ابر می افشاند   این یکی گشت و آن نبیذ افشاند

گشت آن مرغزار عنبر بوی   آب گل سبزه نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان گشت با لعبت باز

تخت از تخته زر آوردند   تخت پری زکوه سر آوردند

چون شد آن تخته سر زر بند   بسته اندر برش نشاط بزم

بزم آرا شد سلطانی   زیور بزم جمله نورانی

شور و آشوب از جهان برخاست   آمدند آن جمالت از چپ و راست

در میان آن عروس لیلی   برده از عاشقان شکیبائی

بر سر تخت شد قرار گرفت   تخت از روی نو بهار گرفت

باز فرمود تا مرا خواندند   نامم از لوح غایبان بستاندند

رفتم و در بر خوان ایدم   هم بآیین خود نشاندندم

هم ز بزم و فتنهای دگر   فراز بهار [illegible]

ساختند آنگه باده ساخت   سرکشی [illegible]

[illegible] و چنگ ساخته شد   از زدن دوده با نواخته شد

ساقی جام زر شکرار   [illegible] گشت عشق را بار

درس ارمغان طلب سرمستی … [illegible]

رشک من رحمت آشکارا کرد … هندوی خویش را بدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم … مهربان شد بکار ساختنم

گرد تنگی نشست و با یاران … آتش … درکش پرستاران

خلوتی انگیخت و یاری نشست … بایم از دل فرو فتاد …

دست بردم چو زلف برگیرش … درکشیدم چو عاشقان ببرش

گفت هان کار بی قیاس است … شب شب است و دست کاری

گرفتار … کسی بشکر و قند … کار بی شکر و بوسه در نبند

بقناعت کسی که شاد برد … برد گنجش نهاده بود

اگر با آرزو کند جو ستی … در … عاقبت … ببرد

گفتمش چاره کن ز بهر خدا … کایم از سرگذشت و خاک پا

مست زنجیر زلف جان گیرت … من ز دیوانگان زنجیرست

در زنجیر کن ترا گفتم … تا چو زنجیر من بیاشفتم

شب باخر رسید و صبح دمید … سخنش باخری رسید

آن همه گشتی نوازی چیست … گل بخندید تا نوا گریست

جوی آبی تو آب جوی منی … خاک و آبی تو دوست شوی منی

تشنه را گر آب در ره نیست … آینه در دکر آب در چه

مرد آب می نتابد ای تو باد … آب من … بنور

قطره را ز تشنگی مگذر … تشنه را قطره نیز ب…

آبی ز آتش که آتش گرد … آب جوی و آب بوی ماند
رطبی در فتاد کبیر شیر … سوزنی رفت و در میان دیر
گر خوانی نیست کارها خرم … خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی آنکه کاشتم نشست در پر … نی فرو افتاد و شد پیچیک دیر
باغ خشم را که آتش خوری باش … نقل شیرین را در آتش باش
گر شبی زین خیال کردی دور … پای از شمع جاودانی نور
چشمه را بشکند به گردنش … کین که تیشش دارد آن تیه دوش
در خود دریک آرزو دربند … بر سر آن چیز می خند
پرزه پیکر و زلف بی انداز … بر دره باکش کمان می باز
باغ داری برگ باغ گری … بر رخ هاست شیر مرغابی گویی
کام دل هست و کام ز آن نیست … در نهایت گری پرآری رنگ
از شبی با نگره بار نوشی … دل خور ز تو بر ز طعنه دوشی
من از این پایه چون ز نو آیم … سر به تبت آیم اگر چه دیر آیم
آبی از حرص او به دست آرزی … ما را دیر تو به دست آری
چون گران دیدم آن در بازار … گر هم آشتی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چو شکر … روز دستم ز چیزهای دگر
از سر خشم باده میخوردم … ز بس به پایه چیا میکردم
تا رتب کرده را در آمد تاب … ز غمش تازه شد درونی مرا
چون دگر بار در گرگ بکشتم … در جگر دید خوش آتش من

گر دوان لعبتان یکی را ساز — کای مرد آتشم نشاند باز
یار اگر چیست آنکه دل خواهد — دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که با پریوش باری — گر بود کارش کی چنان کاری
رفتم آنشب بجا که عادت بود — زان تنم کام دل زیادت بود
دیگر روز قند می خوردم — پای بر دست بندی کردم
روز چون گرم جام کاذر یوشی — رنگ زر چو گرد رنگست بدی
وان همه رنگهای دیده دریب — دور گشت از نشاط رنگ رنگ د
می نشسته بزیر سرو بنی — فارغ از سردی و برهنسنی
در تماشا که شب درآید باز — می خورم با بتان چین و طراز
رای آن تا برآورم کمبند — دل نوازی درآورم کمبند
که خورم با شکرلبی جامی — که برآرم زکل بیخی کامی
چون شب آید غرض مهیا بود — مسندم برتر از ثریا بود
بنده گاه آنچنین برود دیمی — هر شبی عیش بود پی در پی
هست زبه شب بدین دل اگری — شده بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره کاسم بود — واخر شب نشانه کام بود
روز بردم بباغ و شب بهشت — تاک بنگین وخانه زرین خشت
بردم اقلیم خوشدلی زانشاه — روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ بیری چنان بود مرا — بخت پیروز بود کان نبود مرا
چون دران نعمتم نبود سپاس — حق نعمت رها و شد زحباس

ورق از حرف عرضی شستم ‌‌ ‌ گر زیاد و زیادتی بستم
چون بسی شب رسید و عقدهٔ ما ‌ ‌ ‌ شب نهان بر ستاره کرد نیاد
عنبرین طره سرای سپهر ‌ ‌ ‌ طره ماه برکشید بمهر
ابر و بادی که آمد از آن پس ‌ ‌ ‌ باز کردند روی گلها خوش
شورشی باز در جهان افتاد ‌ ‌ ‌ بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان بر ابریشمینه ‌ ‌ ‌ سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر زر نهادند ‌ ‌ ‌ حلقه بستند و قفل بگشادند
شمعها پیش و پس نهاده خویش ‌ ‌ ‌ پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز ‌ ‌ ‌ بر سریر نگار خود شد باز
مطربان رود و نوا بستند ‌ ‌ ‌ پرده داران نگار نشستند
ساقیان آب از جوانی رنگ ‌ ‌ ‌ راست کردند بر ترنم چنگ
شاد و شکرلبان چنین فرمود ‌ ‌ ‌ کاورید آن حریف باز زود
باز جویان نشاز بردم ‌ ‌ ‌ بجواندند خود بسر در دم
چون مراد مهتران رخوا ‌ ‌ ‌ کرد بر دست راست جایم راست
بنده نشش کردم و نشستم شاد ‌ ‌ ‌ آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب ‌ ‌ ‌ پیش ما از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان دریا کف ‌ ‌ ‌ در فشان گشت کاسه‌های صدف
شد روزن زمی خداوندی ‌ ‌ ‌ خوشتر از سبزه نهاده مدی
نی دگر بار سبز و لاله و مشت ‌ ‌ ‌ در کمرگاه او کشیدم دست

باز دیوانه را رسن بشتاب
من دیوانه را رسن بشتاب

عنکبوتی شدم ز طنازی
در شب آموختم رسن بازی

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو مرغی که آه ز بیند

لرز لرزان چو دزد گنج بدست
زلف او چون رسن گرفته بدست

دست بر سیم ساده می‌کردم
بخت بشکست دست بی‌بردم

چون نهان دیده ماه زیبا چهر
دست بر دست من نهاد بمهر

دست برسیدم از ستیزه حور
تا بگنجینه دست بردم دور

گفت بر گنج بسته دست میاز
کز غرض کوتهست دست دراز

مهر برداشتن ز گنجان بونا
کار هر دست چون ترازو نشان

صبر کن کان نشست خرمابن
تا بخرما رسی شتاب مکن

باده‌ی نوشت تا کباب رسد
ماه نی چون که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من
چشمه‌ی نور چشم روشن من

بر صبح رویت دمید چون گل باغ
چون نبرد ز لبت چراغ

می نمایی برسته نوش شکر
گوی اگر که هیچ آب مخور

چون درآید ز رشت جادوگری
عقل دیوانه شد که دید پری

با شب تیره‌گون ما چون گوشم
آفتابی بروزه چون نوشم

دست چون او دست که در دستی
اندی نیستم چو تو مستی

از نیستی تو من هم از سیم
گر تو ترکی که من خود آدمیم

لب بدندان گزیده تا چند
آب دندان مزیده تا چند

١٠١٩

چاره‌ای کن که غم رسیده‌ام   تا مگر امشب بکام دل برسم
بس که جانم به لب رسید ز درد   ز آتش گرم و دود دم سرد
گر بیامد مخور که یار شوم   کار خود کن که من بکار شوم
کار این صعب گر که باز فتاد   وارهان وارهان که باز افتاد
گرچه آتش زمینی‌ای و شنید   خواب خرگوش دادنم تا چند
آرزوهاست با تو بسته‌دلم   کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در شب   بودم امشب در آرزومندی
رفته‌ام این پیرگرگ ره باز   گرگی در و رهی کند آغاز
رشته‌ای گیر از سوی من باز   چون رهی بکی بزنیم انداز
نازنین گفت ناز مهمانان   تا فداران کشند و سلطانان
ناز نرگس بجای بود بچشم   گر تو از خاک گشتی من زخشم
هر محل پیش چون تو اهانی   پیشکش کردم این سخن دانی
لیکن این آرزو که می‌گویی   دیر یابی و زود بیجویی
گر برآید ایشت در خاری   آید از چون منی چنین کاری
اگر ارزید زی عود آید   از من این کار دیر و جود آید
ای ستان سرچه آرت کاشت   فرّخی آرزو کنی [illegible]
رنج تو راست ترا و سینه تراست   خوردنی وان دگر نوشیده تراست
گر بدین گرانی شبت بگذشت   این چنین شب نزار شب بگذشت
چون شنودی که من دل به باده دادم   ساقی انجمن چو ماه تمام

تا ازو کام خویشتن برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / کرد در گوش سنگ نشنیدم
پند گر بشنیدم از نکویی نرم / آتشینم تیز بود و آتش گرم
گفتمش ای بخت کی دهد کارا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کو سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چنین رنج
پشت گنجی که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا برین تخته چار میخم دوز
یا برین قصه رقص کن برخیز / یا دگر نطع و ریگ خواه و بریز
دل و جانی و ترکشی و بنایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی گر ترا دستان یابم / رایگانت گر بجان یابم
گنج کو گنج رایگان نخرد / وارزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گلرخسار / انگبین بی مگس گل بی خار
کو کسی کو گل انگبین نخورد / نخورد آن کسی که این نخورد
شمع دار آشتی برافروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگردد از سر نور / سنگ روزی شود درشکی زود
این ز کاست گر تو بیچوم / خوانی از بهر خویش بی کوم
مغز من خشنه شد ازان چه حسیب / حقه مرده در حساب تمنا است
گر ز چشم رخ ترا دیدی / انچنین خوابها کجا دیدی

گر زمانی که خون من ریزی — تیشه بر جان که چون گنه تیزی
باز گردش در آوردم دست — چشم او پر خمار و می در دست
امشبی از امید گنج باز — شب دیگر خزینه می پرداز
در گنجینه را گرفتم زود — تا کشم لعل را عقیق نمود
آرزوی خیال که بود مرا شکست — لا بهار کرد هیچ سود نداشت
خبر کن گر شبی بجالی نشست — آه امشب شب تسلی نیست
او همی گفت زین چو دسته سبز — در کمر کرده دست زور آویز
تا بدانجا رسید که خستی — دادم آن بند بسته را استی
چون که دید آن ستیزه کاری من — با شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده ور دار بند — تا گشایم در خزینه چند
چون گشایم من آنچه داری — در بزم گنجینه دو مرد راکشای
کردم آنگه برای یکبار — تا درآرم عروس از کنار
چون که روی عروس خود دیدم — خویشتن را ازان سپید دیدم
پیچکی کردن به از زن کرد — من به تنهای بلکه با دم سرد
ماند در سایه چون تا بیم — رکنا زی در کنار سبب دو
که کشیدم ز در بلا چند — که گزیدم در فراز قد
آن زمان گنج بود در چشم — این زمان آرزوست تنها چشم
گنج آرزو نابس رفت — آنچه نیم حقیقت آن رزی است
بخت چون از زمانه سیر آمد — بستدم زان سو بزیر آمد

انگه از من کشید و گرد و گریخت | در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال | باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت | آنچنان قصه با که شاید گفت
ما درین گرم جوش جوشیدیم | گر ز ظلم سیاه پوشیدیم
هر ستم دیده را در انجا جوشی | ناگزیرست از سیه پوشی
رو در بند سیاه ز دمن آز | رفت و آورد هم در آن شب باز
در بر افکندم آن حریر سیاه | هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ | بر خود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم | چون سیاه ابر ازو خروشانم
کز چنان کارهای خیره بکام | دور گشتم ز آرزو بتمام
چون خداوند من ز راز نهفت | این حکایت بپیش من بر گفت
من که بودم درم خریده او | بر گزیدم همان گزیده او
چون سکندر ز بهر آب حیات | رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه | چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست | داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی | در سیاهی بود جوان روئی
گر نه عیدی ز شب سیاه شدی | کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام | باز پرداخت این فسانه تمام

شه بر آن گفت آفرین گفتش — در گذارش گرفت شاه و بخفت
چون دعا را گذارش کرد — دم خود را بخود خبر کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شاهزاده طاق

آفتابی بجام افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر آنچه در شمار آمد — وان هنرمرد را بکار آمد
زن نیکو از جهان بهری — تا به بستند پای در دستری
همچنان بندی بر تنهایی — ساخت بر یک شبی و تنهایی
چاره آن شد که پای در پایش — مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس نشاید خویش هم
هر یکی با نهفته کم و بیش — پای بیرون نهاد از سر خویش
سر برافراختی بکار زنی — خواستی گنجهای قارونی
داشت تا مانه کور بیشتر — زنی از امهات ابکیر
هر کنیزی که شه خریدی زود — پیرزن در گزاف دیدی زود
خواندی آن زن خریده باز — یا زنی جعد و نازنین طراز
هر کنیز آن بروز پیش — باز ماندی در رسم و خدمت خویش
ای بوالفضول گریان — آورد گریه در پرستاران
خواند این را حریم داودی — گفت آزاد ایاز محمودی

بخت شیفتی بود زیور و زیب | خانه ویران کن نبال و دمه
شاه چندانکه بهر پیش بود | یک کنیزش بجای خویش بود
هر کرا جانه ز مهر بر دوخت | چون که بر ابر بود باز فروخت
شد ربس از نشان شاه دور | بکنیزک فروختن بهجور
از برون هر کسی برون می تاخت | کس درون حساب راز نشناخت
شد زبس حسب و جوی نافرشته | بی مرادی که باز یافته شد
را از آن طالبی بدین بشناخت | یک کنیزی چنانکه باید یافت
دست را آلوده دامان می شست | پاک دامن جمیله بخت
تا یکی روز مرد برده فروش | برده خر شاه را رسانید گوش
کامدایش ز کار خانه چین | خواجه با هزار حور العین
دست نا کرده چند گونه کنیز | خلخی دار و خطایی نیز
هر یکی از قبیله عالم افروز است | مهر بازی و مهربان نور است
در میانه کنیزکی چو پری | برده نور از ستاره و قمری
غنچه گوی چو ورنا بشکفته | در دو شش های جان کنیف ته
لب ز مرجان و ریک لؤلؤ لب | تلخ با ریخ و لیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید | سال ها سال ها شکر زاید
من که این شخص را بدیدم | زان زنخ و ز لب نال نیز ا
گر ترازن نهال و دست سیب | شکری تا رضم که سیب
رفت و آورد و شاه در وی دید | با فروشنده گر کوه سکه شنید

! !

گرچه هر یک بهره‌ای بود　آنچه نا چار گفت شاهی بر[illegible]

زانکه گوینده و هم از پسر　خوبتر بود در پسند و [illegible]

باز دوشیزه بنا گفت بگوی　کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بود زیرکی کند آرام　آنچه خواهی بها بفزا[illegible]

خواجه انگه کشاده کرد زبان　کین کنیزک ز نقش بخش از [illegible]

آنچه باید ز دلبری و جمال　همه دارد چنین که [illegible]

جز یکی عیب دارد آن نیکو بخت　کار زود خواهد ... دارد دوست

هر که از من خرد بعید بارش　با مراد [illegible] من در [illegible] بار [illegible]

ور که با او نبیست پیش کند　زود قصد هلاک خویش کند

در پسند آمدت خوی زین سر　بر پسندم بر پسند [illegible]

آنچنان و تو آنچنین بگذار　سالها کاری کی بو[illegible]

از من او را خرید بی‌ناز　داد و بگرفتش چون [illegible]

بگذار پیچ او بداری دست　[illegible] او دیگران [illegible]

هر طبیعت بر آن نبود خشنود　بی بها در حرم [illegible] نمود

هر که او دید شاه زان زیبا　ماند [illegible] رغبتی چو [illegible]

جز بچه آن کنیز نخست　در دلش [illegible] خود [illegible] در [illegible]

ماند حیران و زان که چون سازد　نزد با خام [illegible] دون باز [illegible]

نزد او می‌شد از کنیز پسر　نه [illegible] بیش [illegible] دید [illegible]

عاقبت عشق را بزی کرد　خاک [illegible] فدای کرد

سیم در پای سیم ساق کشید — گفت بنمای سیم را بسیم فرید
وان پری‌رخ ز زیر پرده نشست — نیست در دست اهل راه و بنگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست — آشکارا ستیز و پنهان دوست
کرد خفت و خیز را در بست — هیچ نبدت رها کز و در دست
خانه داری وان عیار سرای — یکبیک مشتغانه بر دیگ جای
گرچه نا تاش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پا افتاد
آن زن آن پیرزن چم دوان — خانه ار ست را بخشم دوان
بانگ برزد بدان عجوزه بنام — کز گریست کمینه را بدنام
احتراز کوی ساخت — عذر دیگر گیر کان نشناخت
پس زن از خانه بیرون کرد — یا فسونگر گرچه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان زرگ دیده عیاری — همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی وقتی چنان افتاد — کاتشی در دو همه جان افتاد
پای شه در کنار آزاد بسند — در خندید میان خود برد
شاه چون گرم شد ز آتش سر — گفت با آن گل گلاب آمیز
کای رطب دانه رسیده بمن — دیده و جان رجان و دیده رزی
سرو با تاتست گیاه بود شی — طشت ره با تو آفتاب گشتی
از تو بس گفت نیکم در خواست — کاینچه پرسم بمن بگوی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار — راست گردد مرا چو قند دو کار

دیگر از بهر آن دل ای کمری — کرد تا باز آن گل شکر زیر لب
گفت وقتی چو زسر سید رسل — با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی پسر — دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای — تن و توش درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین که هنوز — دست و پایی نرسید بر شستی دوز
درد او را دوا شناختنیست — چون شفای علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام — ای حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز — لوح محفوظ را بخواند باز
باز گو کو علاج زان شاید — تو ای چاره ساز بنماید
گر این طفل رستگار شود — بسلامت امیدوار شود
چون سلیمان آن سخن بشنود — روزکی چند منتظر می‌بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش — باز گفت آنچه بود از هوسش
رفت و آورد جبرئیل درود — از یکی کرد کار چرخ کبود
گفت کین را دوا چه چیز آمد — کان دوا در جهان عزیز آمد
اگر چون پیش تو نشیند جفت — هر دو در راستی بباید گفت
آنچه‌شان در نهان حکایت راست — رنج ازان طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود — گفت جبرئیل باز بنمود
گشت بلقیس ازان سخن شادان — کز خلف خانه‌ام شد آبادان
گفت بگوی هر چه خواهی راست — تا بگویم چنانکه شرط وفاست

باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیدهٔ مقصود

هر کز اندر جهان ز راه هوس / بر سر باکه تو داری دست

مهر پیغامبری و ملک جهان / هر دو داری و نیست این پنهان

با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

چون ببینم کمی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور

طفل لب دست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید فراز

گفت ما را درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم

چون پدر رنج باز پری زاده / دید دستی براستی داده

گفت کای میوهٔ دیو و پری / چون سر خوب و چون خرد بری

بر سر طفل گشته بگشای / تا زمین دست دار تو بادای

یکی بخشش رستم از زری رنج / گرچه داری بسی خزینه و گنج

پیچ بر طبع ما نه زر نه سبب / گر تمنا بود بمال کسب

ملک و مال و خزینه و شاهی / که دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی ز اوج و تمام / هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم بشفقه نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه

طفل این قصه را شنید امر است / پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت بابا روا شد ایام / گرد رای تو عالم آرایم

راست گفتی چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای

بر گرها نیز راستی سازم / تیر بر عیب راست اندازم

باز گوی ای زهره سیمای فرد | گرچه معنی شدت مهر تو سرد
من گرفتم کی خورم جگری | در تو از خود نبینم نظری
بر بدان خوبی و زیبی جهدی | چو چرا کرد به بی مهری
سرو با دیده وش چشمهٔ آفتاب | بهتر از راستی نه دید جواب
گفت در سنبل‌ها بستر دوها | هست یک خصلت آزموده ما
کز زبان هر که دل لب سپرد | چون ز راز آن رسید حالی مرد
مرد چون سر زنی کز راز زد | دل چگونه بر دشاید داد
زیر سر کام جان نشاید کرد | زهر در انگبین نشاید خورد
رسن این جان از آن عزیزتر است | کر سپارم ز آنچه در خطر است
من که جان دوستم و جانان دوست | با تو از غنچه برگشادم پوست
چون ز خوان او نیاد بر آورشم | خواه بگذارد و خواه بنوازدشم
لیک چون من سپر برخستم | با تو احوال خویش بر گفتم
چشم دارم که شهریار جهان | نکند عیب خویش نیز نهان
گر گریزان ز آفتاب جمال | زود سیری چرا کند به جمال
زهره دل هیچ دلنوازی | بنشیند با کسی سرمایه‌ای
هر کرا چون چراغ بر آزد | باز چون شمع سر بینداز
بر کشد بر فلک نشست و ناز | بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی | با من از مهر بر زد نفسی
گر دربند کار خود بود بند | نیک بین آمد و بد بود بند

دل چو با راحت آشنا کردند / زانچه خدمتگری رها کردند

هر کسی را بقدر خود هوس است / نان گندم نه قوت هر مگس است

شکم زن چه آهن است و چه سنگ / کار زن نیست مردی و نیرنگ

زن چو مرد کشاده رو بیند / هم بر او هم بخود فرود بیند

بر زن این بس نباشدش نگه‌داشت / بر دبا دو سر کجا راست است

زن که زر دید چون ترازو گی / بجوی یا جوی را زد آسیر

زن چو انگور طفل تن درست / خام و سرسبز و پخته بود سست

عصمت زن خیال شوی بود / شب که ماهتاب با وی بود

از پرستید کار زن درکش / جز ترا راستی ندیدم بس

در تو دیدم شرط و خدمت خویش / که زمان تا زمان نهادی پیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو خوشی زدن نیارامم

شاه چون چند ازین نکتها گفت / گرد در کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیز از خشمینه شانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی / می برید آن گره بتنگی

کرد با تشنگی برابر آب / در صبوری ز در کار شتاب

پیرزن کان بت دلارایش / کرد و بود از سراپرده شاش

آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه

گفت وقت اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم به پری

رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر زخم هیچ بر نزنی | بند بر کمان تیر نزنی
باشه افسون گر از خلوت خواست | رفت و کرد آن فسون بیان در را
در مکافات این جهان آموز | خوانده بر شب فسون سحر آموز
گفت اگر بایدت که گردد رام | زیر زین تو رام گردد زود
گرد رام کرده او دو بار | پیشش از آن کن برین کنار
رایگانی که گر برام کنند | توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چیت آمد | خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا فریبدرش بسی | مهره بازی کنی و بو العجبی
باشه از جا بکی و دستاری | صد معلق زدی به سرباری
شاه با او بکلفی در ساخت | سنگلخ گرفته می باخت
گاه یاری در دو بکشتی | گاه خاجف او کشیدی دست
ناز با آن بود و با این خفت | جگر آنجا و گوشه اینجا خفت
گر چه ازاده و زیرک و دانا | گرد عزت نشست بر رنج ها
ارزه و دست بندی گذشت | یک سر موی از آنچه بود نگشت
درکان آمدش گر این پنهفت | اصل طوفان بنور بهر زنست
سالکی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی نداد سود
تا شب آن خلوت همایون بهر | و مستی ایت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد | داور مملکت برین و بداد
چون شدی دست گری در لطف سر | بازی ار زاده راستی بگذر

آنچه هر روز کان گشاید کام   اولش صبح باشد آخر شام

تو که روزی ترا زوال مباد   شب تو جز شب وصال مباد

صبح وارم چو دادی اول نوش   از چه گشتی بشام نیش فروش

کیسه ام از نخود و پسته پر   بچه را از نخست دادم شیر

کشتنم را چو در خور [illegible]   چون کشی بر تیغ خود باری

بچنین روز گر هنوز نبود   این چنین بازیی که در تو بود

حسب هم ده که تیز شده ام   تا به پیرم که پیرزن شده ام

بخدای و بجان تو سوگند   که ازین قفل برگشای بند

قفل گنج از کلید بندارم   بعد ازین بار خدای شده ام

شاد از آنجا که بود در بندش   چون که دید اعتماد سوگندش

حال از آن یار مهربان بنهفت   گفتنی و نگفتنی که گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا   آتشی در فکند و سوخت مرا

بخت شد   ور تبسم شد به شکیبایی

تا میان پیرزن و دام بتاخت   پیرزن وارم از دو دانه نواخت

هر که غم هر دری [illegible] بود   داشت خورد هر دزم را بود

آتش انگیختن اگر پی تو   دید بختی مرا ز زیبی تو

نشود آب سبز آتش گرم   جز با تن نگردد آهن نرم

گر آنجا که با تو رای نشست   درد تو بهتر از دوای [illegible]

آتشی از تو بود در دل من   پیرزن در میانه دود فکن

یک شبی از روی بر زلف بافت | چون دو افعی زیر پر عقاب | خواب
خالی از زلف عنبرافشان تر | چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دلفریب | هیچ دل را نبود پای شکیب
آمد آن بشری خوش آوازی | همه لطف ار گیردش کار
تا و شهها خوام زان آواز | همینه برمع بهم کشید فراز
پی بتعجیل بر گرفت ز پیش | کرد و خون چنان بگردن خویش
سر چون باز کرد دوره خراب | جای پر فتنه دید و خانه خراب
گفت پیش تو رفتنم ز رواست | در شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کارم شکیب ماست | سر خرزان در گذشت رسوائیست
به تهوی کرم زرا ببرد | مردم آخر که مستم نخواهد خورد
رنگ شهوت نشان دین نشد | ترکه پرهیزکاری این باشد
بر کر خیل روان برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدای کرخیره و شرداند | بر من این کار سهل گرداند
وقت از آنجا و رخت راه بساخت | بر بیاد که مقدس تاخت
چون بر آنجا بگاه و پیک رسید | دادش آن بند را خدای کلید
بورش الکنخت و عبادر درخواست | و بر نشر آرزوی خود بر خاست
در خداوند خود گریخت زبیم | کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان دار دشمن دیو نگاه | که بر فتنه را نباشد راه
چون بکی تبد دیو زان بستر جانکی | بازگشت از حرم بخانه پاک

چو دو هم گفتند وران راش بس — نیک خوی ز طبع بر خواهش
نکته گیری نگار نکته شگفت — بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر او چو نیک و بد گفتی — زو بهر نکته در را سفتی
کین چنین باید ار بخشان نیام — کس زبان را گزان بگشاید
نشر گویند هراز جا بوشیی — وا وه بد داوری ز رابوشی
گفت نام تو چیست تا دانم — کس ازین بیش نام آن خوانم
پاسخش داد و گفت نام ویی — بس ما زرش چو نام بشر
گفت بشر بر نکته آدمیان — من ملیخا اما ملیخان
هر چه در آسمان و در زمی است — وآنچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعلم خویش تمام — وآگهی دارم از حلال و حرام
هر یکی هستم بهتر از ده واز دو تن — یک منم رشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و چشمه و رود — همه بر رشته زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناسم و درست — کین وجود از چه یافت وز چه زیست
گر رسد با شناسیم بر زوال — پیش از آن دانش ... پیالی
نبض و قاروره چنان دانم — کافت کس ز تن بگردانم
چون با نمون در آتش ارم نقل — کیمیا را کنم بگوهر نقل
سنگ را ز اکسیر کنم زر گردد — خاک بر دست من چو زر گردد
با دم سحر ... چو بر دمم ز دمن — مار ... کنم ... بند و رسن
ستاره ها بر زنم نگار خدای — ... آن گنج ...

هر چه پرسید از آسمان و زمین / هم از آن آگهی رسیدش هم از این
هیئت و در پیچ دانش آبادی / نحل و دانا تراز هر استادی
چون از این رسم و لالای چند / سینه بشد بشیر از آن گرامی پند
چون شدی شمع داران آست / دود و دود از میان ما برخاست
آفتاب از حمل چو خود رسته شاد / گرد رنجی که بوزم آید یاد
چند از این داستان طرازد راز / گفت و آن ما زمین شنید باز
چون چنان دید رنگ ارغوانی / راه داد اوش سبز و دوش بری
ببلی بر سر زنجیر نشست / غنچه کاشکفت و گشت ببلست
ای زر در انگبین افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیری ز چرب بخشش / گرد شیرین حلاوت تمیشش
شه چو از نقش چین بر گشاد / قفل از این زر درج بند گشاد
دید گنجینه زرد در خورد / گردش از دستهای زرین زرد
زرد نیست اگه ساوی بر اوست / ذوق حلوای زعفرانی اوست
آن چه پستی که زعفران زرد است / خنده آیینی که زعفران خورده است
زرد گشت از لعاب زردی یافت / کاه زرد بری بهار زردی یافت
هر که زردست مایه طرب است / چین ابر عزیز از آن سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

چونکه روز دوشنبه آمد شام / چتر سرسبز برکشید تمام

گشاید

شد سراز واحه چو سرو باغ / سبز در سبز درفشان چو چراغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل شادی و خرمی بسپرد

چون برین سبزه زمردوار / باغ انجم گشاد برگ بهار

زان خرامید در سبز زرنگ / خواست تا بر شکرش آرد تنگ

گفت کای جان من بجان تو شاد / همه با نهادی جان تو باد

خانه دولت هر کجاست / تاج و تخت آسمان در کجاست

تاج از سر ننهی از سر تست / تخت را پادشاهی از در تست

آمد حسن بسنج

گر سر عقل مملکت را تاج — همه عالم به درگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند — برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

گفت شخصی عزیز بود بروم — خوب و نیکو چو آن کنیش در روم
هر چه باید در آدمی ز هنر — داشت او جمله نیکویی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش به پاک پیوندی
بر دهانش بد نظر نشاندش — بیشتر پیر کار خواندیش
منجر آید روزی از سر ناز — ورزی خالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق گشت تازه که کرد — فتنه با عقل و دستیاری کرد
ناگهی دید در لفافه جام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بیشری گذشته راه — باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد
بر نگاه دید بسته شد پایش — تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه پرست — این چنین نبود صد هزار شکست
خرمن گل ولی به قامت سرو — شسته روی ولی بخون تذرو
لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — باغبان در کمین نشسته بود
تشنه گردند و قصد آن کنند — سوی آن آب چون شتاب کنند
بلکه صید را بخوردن آب — کنده از زخم صید خورده کباب

بندها را چنین گشای کرد　　　که بپرسند بر تو گوید زد
بشر گفت ای نهفته کار جهان　　　هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم　　　بر کسی بیان کمان داریم
چون ازان آب شور بگشادند　　　نان بخوردند و آب در دادند
آب الحق به تشنگان در خورد　　　روشن و خوشگوار جانی برد
بانگ بر بشر زد ملیحا تیز　　　کز ان شور گشت بیخ زرخیز
تا درین آب خوشگوار شوم　　　شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای　　　چرک بر تن نشسته بر پای
وانگه این خشم سنگ پاره کنم　　　جسد را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز　　　در چنین چشمه ما بشستن پرهیز
آب خوردی تو با دل انگیزی　　　چرک تن را بچه در او ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد　　　در وی آب دهن نیندازد
سرکه بران را آینه بودن　　　صافیی را به دزدی آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد　　　زآب نوشین او نیاز رهد
مرد بد رای گفت او نشنید　　　کو سر زشت خویش کرد پدید
جمله جامه به سنگ در هم بست　　　خویشتن گرد کرد و در چشمه جست
آخر اندر نشیب خم که چاهی بود　　　تا بن چه فراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد　　　جان بسی کند رستگار نشد
عاقبت تشنه غرقه در آب افتاد　　　زآب خوردن تشنه تاب افتاد

گفت یار حرام از چه جام — گر درین سلام خویش حرام
رستم آن پاک کش نمونه قبال — آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک و کند تمیز — وانگهی در سفال گیرد تنگ
این بد اندیشی از آن آید — نه ز پاکان و خبث زان آید
همچنین با چنین زنجبیل باد — این چنین بشنود در غربیل باد
بشد از آن نوشتن دل آب — از پی آب کرد دیده پر آب
چون درین جست و جوی راه لغتی — مرد نامرد گذشت شبی
سوی چشم شد بخت و جوی رقیق — وانگهی زر کرد آنچه گشت غریق
غوره را دید جان او شد الم — بشر زون خم نهاد بر سر خم
طرفه در ماندگی چه پیشه بود — پر بی از شاخ آن درخت ربود
نیمه بالای سینه گم در پیش — ساده بر گردش نمونه با خن خویش
خم رها کن که دید حور جا سکی — سه با خود آو دید در آبی
نیم هی نهاد در سر او — باز ده گم ره دشنا در او
بر کشیدن آن غریق را شتاب — در چه خاک بر دشش از در آب
چون در آن باستش خاک در سنگ — بر سر آتشش نشست با دل تنگ
گفت کان رندی از تو گو — وان در فرشش کرد کش ده گو
وان همه غوث بکار کی — باد در دیده آدمی است بر سر دشتی
وانگه گشن نهفت پنج بند — عیب را سر در آدم کمند
گو شده آن دعوی دوازده فن — وان همه مردی نه مرده نه زن

وان نمودن گر شکرم امشبی کارها را از چاره اندیشی
ابری از کرد در دیده سیاه چون مسیحا در او کرد نگاه
گفت کار سیاه خوش چو قیر وان دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی آنچه تنها کند تو بیدانی
گفت از این بگذر این بهانه بود تیر باید که بر نشانه بود
ابر بشنید ز دانای محرم فت ور چنین نکته تغافل شگفت
واز بر گوش گردن وز دام است در مزاجش رطوبت غالب است
چیست بادی ز بادهای نهفت بار بنگر که بر النفس گفت
گفت بر کوه که باد جنبان جست خیزد و چون کاه در باد
گذشت آن تیر از فنای خدا هیچ بی حکم او نیابد را
گفت در دوست حکمت از بی جان چند گویی حدیث بر زبان
اصل باد از هوا بود به نفس که بجنباندش خدا زین

یقین

دید کرد و بخندد و گفت این کوه از دگرها چرا بود شکوه
گفت او از دولت این پیوند که یکی پست و دیگری بلند
گفت از هم چه حجت افکندی نقش ها چند بر قلم بندی
بر رودش تا که نشتر از سر موش گفت با حاکم و کار نوش
زین اثر کاری چیزم ور همه علم از تو بشنودم
نیک حکمت بجو و شاید گفت ره به بیدار خود بباید رفت
تا که در پرده دو نمی دانیم نقش بیرون پرده میخوانیم

نی غلط خوانم ز استبهاری نیست | با غلط دیدن اعتباری نیست

رستم از پرده چون از آن رازم | با غلط دیدگان غلط بازم

بر که با این درخت عالی شاخ | سبزه با گنبد بلند فراخ

این عزیزت که شیر او خوانند | هم ز آن دیو بو الفضول بماند

روزکی چند می شدی به نشیم | وز فضولی گرو از آن نسیم

ره به پایان درکم و بی آبی | جوششش با شیره زنی خوابی

می دویدند با نفیر و خروش | تا رسیدند از آن زمین بجوش

بر درختی ستبر عالی شاخ | تنهٔ چترش ستبر و برگ فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده از دیدنش نشاط پذیر

برکشیده خم سفال درو | آب الحق خوش و زلال درو

گفت با شیر ای خجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق

باز این سفالست هم کشیده دهان | تا لبش هست زیر خاک نهان

وآب این خم بگو که هم ز کجاست | کرد پایه که گرد آن صحراست

گفت شیر از برای مرد کشی | کرده باشد که کرده اندیشی

تا اگر دو ببیند او مرد و سیم | در زمین افکند دانه از بیم

گفت اگر پاسخ تو زین نمطست | آنچه گوئی تعجب ملکی غلطست

آدمی از کجی زند سر کشی | کشد این را بدوش سر بنهی

جا صد و واوی که از تف و تاب | صدره و روی وی بیابی آب

این دلی کاه که کام یاد است | جای در سینه و بید کار آنست

آب آن خم گر درکشد جوانه ‌ ‌ ‌ از پی دام صید ما جوانه
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور ‌ ‌ ‌ در بیابان خورند طعمه شور
جای آنگاه سر کشاده ریش ‌ ‌ ‌ چون بدیدی بکشتمی با دل خوش
وانگه ما را بدان چنان آبی ‌ ‌ ‌ فتنه‌ها گشته شد ز بی‌تابی
فصلها کرده هم نگاری داشت ‌ ‌ ‌ آن نگفتم که اصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندم ‌ ‌ ‌ آتشی در تنم خود افکندم
نقش آن کار که دگرگون بود ‌ ‌ ‌ از حساب من و تو بیرون بود
تا دکان رشته گره داده است ‌ ‌ ‌ بر سر رشته کس نیفتاده است
گرچه بسیار زین نمط گفتیم ‌ ‌ ‌ هرزه اندیشه دگر گفتیم
تر ازان آب غرق دیده برستم ‌ ‌ ‌ تو بیا گرنه دامنی ستم
تو که دام بهایش خوانی ‌ ‌ ‌ چون بهایم بدام در مانی
من به نیکی در دکان بروم ‌ ‌ ‌ نیک من بود و دیدی جان بردم
این سخن گفت و از سخن جز راست ‌ ‌ ‌ رخت او بار جست از چپ و راست
حمله زد پشت یک یک حسابش ‌ ‌ ‌ دق معری تمامه نقبش
چونکه هراز رزد و بار کشاد ‌ ‌ ‌ کیک از آن میان ز دود افتاد
زر معری ز رد و هزار درست ‌ ‌ ‌ زان کهن کیسها چو گرد نخست
هرزه یکی که همراز و بر داشت ‌ ‌ ‌ همچنانش بمهر خود که داشت
گفت شرط آن بود که خانه او ‌ ‌ ‌ باز و زینت یا بخانه او
حساب در بندم و نگه دارم ‌ ‌ ‌ همی کابل او است پاره

تا بپرسم برای او کجاست | رسانم بر وی چنانکه براست
چون زنی یاد استغاثه او | بکنم عذر را بابت او
که من اینها کنم که او داست | هم از اینها خورم که خورد پاد او
همچنان آن نورد راست درب | چونکه در بسته شد گرفت رسته
راه رفتن گرفت و را بشتافت | سوی شهر آمد از فراز درست
چون ز آسوده گید و در شهر | یافت زان مرد خوشدل بهیا بهر
آن خانه بسر کسی بود | که خداوند این که شاید بود
زاد مردی خانه از بهر جست | گفت لختی رفت بیابد
در فلان کوی چند کوی خانه | نیست گاه خیمه شاهانه
آن دران طاق استانه او | بی گمان سوکه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و از | سوی آن خانه که یافت خبر
در وز آمد شکر لبی در خند | باز گردان در رواق بلند
بشر گفتا بخاست عشق دارم | باز زی خانه کو که بیمارم
که درون آمدن بخانه رواست | تا درون آیم و بگویم راست
که بجای آسمان زنگ | از زمانه چه نام دیدم چه ننگ
زن درون بردش از بر دگری | بر کنار بساط گردش جامه
خویشتن روی بسته زیر نقاب | گفت بر که سخن که هست جواب
بشر آنها که دیده بود تمام | گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبت رسیدن او | وز سر ها سخن شنیدن او

آن زر نغش چو به مستان　　　وعزیزی گفتش بهر دوستان

وان بهر چیز مرکان بودم　　　نیکوی را ز زشتی آلودن

آن چه از بهر دیگران کردن　　　خویشتن را ازان جدا کردن

چون فرو گفت آنچه دید همه　　　زانچه زان بیوفا شنید همه

گفت کو غرق شد بقای تو باد　　　جای او خاک خانه جای تو باد

جیفه کایت سترده بودی با　　　پس سپردی بگنج خانه جا

ریخت او آنچه بود در سنم　　　واینک اینک گرفت در سیم

جامه وزر نهاد اندر پیش　　　کرد با او درست کاری خویش

سالها زان نحس شبه بیت　　　ورجدو شش نکردی گذشت

او نبی بود کاردان و شگرف　　　آن ورق باز خواند حرف بحرف

ها بخشش دکان بابوس را　　　نیک مردی زبندکان خدا

آفرین زجلال زدگیت　　　ز لطیفی ورد کشاد گیت

که کند مرزان جوانمردی　　　که تو در حق نیکبان کردی

نیک مردی ز آن نبود کسی　　　به نزد نان خود به پیش کسی

نیک مرد آن بود که از درابش　　　نبرد دیو ... بنیاش

شد زمیخا و تن بخاک سپرد　　　جان بجایی که لایق آمد برد

وانچه گفتن ز بهر بیدان بود　　　راست گفتن برابر جندان بود

بود کارش همه ستمکاری　　　بی وفایی و مردم آزاری

کرد بسیار بر جور زن و مرد　　　با جهان خود چنین بدی در خورد

معتقدت چه بود کی زشته　　ما ز نیرنگ دارد و پای گشت

سالها شد کز رنج ازو　　چو مری پاسخ ز رنجم ازو

من بآیین نبرد و آخته　　او بمن بر درو نهان گفته

من ز بدهاش بگذشته چو تیغ　　او کشید چو برق بر سر تیغ

چون خدا او فتح کرد این زمان　　رفت خونهای بخت از زمان

کرد و نیک بزور روی بگفت　　از پس مرد بدنها گفت

ای او زین بیابان برون شد　　خاک بر بد دگرگون شد

تو از آنجا که برد کار بینی　　بر وفا شوی اختیار بینی

باد و ملک بست و گرد خال　　بر ازین کی ری بخت حلال

دلگاهی که آن خدا فرمود　　کار ما را فتح آور زود

من گفتی ترا پسندیدم　　که جوانمردی ترا دیدم

تو من گرا او بدی دری　　تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته بیت حال اینست　　حال دارم عجیبی حال اینست

آنکه ای بر رخ از قمر زرداست　　مهر خسار از عقیق تر زرداست

نشر چون چهره و جمالش بود　　فتنه چشم و سحر حالش دید

آن پری چهره بدگر اول اوز　　دیده بودش جهان جهان افروز

نو ماز و چانکه رفت ز گوشش　　حلقه در گوشش بن و تقوی گوش

چون جهان دید گوشها شتافت　　پری خوشش کرد طبع و دریافت

گوشش فرد چو گوشش بافته شد　　سرش از تاب مهر تافته شد

گفتم ار شستم ز غش پر شی | تا بدیرانگی کان ز بیرشی
گر بود دیو و دد و افتاده | بس پری دیدم ای پری‌زاده
وین که پستی ز مهر او مردرشت | دیر باشد که در میان بگذشت
گر فلان زود در فلان رنگ | برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم | می دهانت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو | رفت جانم ز مهربانی تو
گر چه کیدم رفت از یادم | با کسی راز خویش نگشادم
چو نگه صیدم دل او فتاد ز پای | رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش | آورد آنچه شرط باید بیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان | در حریم جمال ذال کسان
آرزوم هم جمال و مال دهد | شاید ار باشد که از حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد | رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بسکه آن گاو خوش پیکرش بنواخت | زفت بیرون کار خود را ساخت
گشت ماه او شاد کامی جفت | لعبتی ماه بکر یکشب گفت
بر رخ چهره کام دل پرداز | با خود افسون خشم ربی خواند
از جهودی رهاند شامی را | دور کرد از خسوف ماهی را
از بر بنشش غبار زدی بشست | رنگ گوشش ز بنفشی از رست
چون بدید ار بهشتیان نورش | حله سبز دیست چون حورش
زرد سبز رنگی به از علامت سبز | سبزی آید بسردی در خورد

از

رنگ سبزی صلاح کشت بود　　سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گرآید از ره خیز　　چشم روشن بسبزه گردد نیز
روشنی را بسبزه آهنگست　　مهر سبزی از آن بارنگیست
قصه چون گفت ماه بزم آرای　　شه در آغوش خویش کردش جای

روزی از روزهای دی ماهی　　چون شب تیره روی کوتاهی

[illegible]

بر پرستاریش میان دربست　　خوش بود ماه و آفتاب پرست

[illegible]

زین نمط تا فتاد آرایش　　درفشانه از عقیق درپایش

گفت کای آسمان درگه تو — قرص خورشید ماه دُرد تو
برتر از هر گهر که بتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند — کور بادا اگر که دید نتواند
هر زمانی چنین بپایان برد — لعل کانی بعیب کان ببرد

گفت کز جملهٔ ولایت روس بود شهری به نیکوی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز دختری داشت پرورده به ناز
دلفریبی به غمزه جادوبند گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماه دلکش‌تر لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره و مشتریش دل برده شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی دهنش تنگ دل ز تنگی کمرش
مشک با زلف او جگرخواری گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو به باغ روی افروخته چو شمع و چراغ
روشن و تر و تازه تر ز بهار خوب در دیدن و خوشتر ز بهار نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او تازه نسرین ورم خیرهٔ او
آب گل خاک در پرستاریش گل کمربسته در پرستاریش
بجز از خوبی و شکرخندی داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی در نوشته ز هر ورق ورقی فنی
خوانده نیرنگ‌نامهای جهان جادوی‌های و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف به روی سرکشیده ز پادشاه شوهی
اگر او در خور خویش طاق بود جفت و نیرنگیش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور کآمد از بهشت در جهان حور
ماه و خورشید بچه زاد است زهره شیر و عطاردش داد است
رغبت هر کسی برو شد گرم آمد از هر طرف شفاعت و شرم

هر دو از جنبش و جوی ناموران | کان صنم را زخانه دوران
جنبش کوی دران دیار ببند | دور چون دور آسمان زگزند
داد کردن بر در حصاری جست | گفتی آن مرکز و کوی برست
هر دو همراه آن دو دوری | گر چه پیچید و داد دیر دوری
تا چو نهادش زخانه گرد دور | در نیاید ز بام او زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج | پاسبان را زو دور شد رنج
گنج او چون در استواری شد | نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار شد عاجز | کاین چنین قلعه بود او مین در
او دران در جوانی علامت | هیچ در بانوی مرید نخواست
راه بربسته را بدان راز را | دو جنبه کام کامکار از را
در همه کار آن هنر پیشه | چاره گر بود و چاره اندیشه
انجمن چرخ راست تابی | طبعها را بهم گرفته پاس
از طبایع تمام یافته دست | راز آن جای دیده داشت
مرد مارا چه نکیت مردم | وانجمن را چه می دید انجم
وانچه را از رنگ بکار آید | آدمی زاده را بیار آمد
همه آورده بود زیر نورد | وان بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد دران باره | دل ز مردم برید یکباره
بست در را بدان حصار بلند | از سر زیرکی کلیسی چند
پیکر از طلسم آهن و سنگ | هر یکی زنده گرفته بجنگ

هراز

هر که رفتی در آن کمر بر سیم / گشتی از زخمها به تیغ دو نیم
چون کسی کو رقیب آن در بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی بکار بکام شمار
گر کسی پی غلط شدی خوردش / اوفتادی گسسته از در وش
از طلسمی بهر رسیده تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
اندران باره کامرانی بود / چون در آستان نهانیی بود
گرد وی مهندسی یکتا / بر دریش چون فلک برزدی را
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه را نقش بر زدی از نور
چو در آن برج اختری یافت / برج را تا به ماه بلندی یافت
جا به بر داشت پای با سر خویش / بر بر هری نگاشت پیکر خویش
کز جهان هر که را کرا رای هست / با چنین ناله کرد جای نشست
زیر صورت زبهر سر نوشت / بیتکی خط خوبتر بنوشت
در چنین نکته نیست بیراه / نیست نامرد را درین درگاه
هر که این نگار میباید / زیکی جان هزار میباید
پیش طرف راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین نکو نیست / نیکنامی شدست و نیکوییست
دوم شرط آن بود که برای / گرد این راه را گره بگشای

سومین شرط آن شد از پیوند   چون کشاید طلسمها را بند
چارمین شرط آن بجای آرد   ره سوی شهر شیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر   پرسم از وی غریبه‌های هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست   خواهم او را چنانکه مهر و وفاست
سوی من یابد آن گرامی مرد   کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او   خون بی‌شرط او بگردن او
هر که این بند را نکو داند   کیمیای سعادت او خواند
چون پری‌پیکر این ورق پرداخت   پیش آنکس که اهل بد انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار   زین طلسمی پرسش من طلبی آر
بر در شهر شو بجای بلند   این ورق را بتاج در در بند
تا ز هر شهری و لشکری هر کس   کاوفتد بر چنین کشش هوس
بچنین شرط راه برگیرد   یا شود سوی قلعه یا میرد
شه پرستش این ورق را برد   هیچ بر هیچ راه در بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه   تا در عاشقان کنند نگاه
چون بهر کشت کرد و داوری   زین حکایت رسید شد خبری
بر تمنای آن بهشت گزاف   سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش   داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهاد دو گام   گشت از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کس زنده بچاره و رای   نشد آن قلعه را طلسم گشای

واگذشتی بود چاره گری | هم فروشش چاره شد زری
گرچه بخشش ازل شمس بد | رودگرها بنود پرورشند
از سر بی‌خودی و بی‌رایی | در سر کار شد بی‌نوایی
کس از آن ره خلاص دید نبود | هر ره و جو سر بریده بود
سرسری کز سران بریده شدش | بر در آن شهر بر کشیده‌ش
از پی سرکشی بریده بقهر | کنگره کله بسته شد در آن شهر
گرد گیتی چو پیکری بر پای | نبود فرخ‌بوی آن شهر آرای
زان پریرخ که شد شیفته حور | شهر آراسته با نم و سور
از بزرگان و پادشازاده | بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر | صید شمشیر او چه کرگ و چه شیر
روزی از شهر شد ز طرف شکار | نو شگفتی چو تازه بهار
دید یک نقش ماه پرور در | کرده او صدهزار دشنه زهر
پیکری بسته بر او از رنگ | پیکری دلفریب دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبایی | برده از دل روان شکیبایی
آفرین گفت بر جهان سنجی | کامد از رنگ او جهان رنجی
گرد آن صورت جهان آرای | سر او تخته زیر پایی
گفت از این گوهر کان آوز | چون گریزم که نیست جای گریز
زین پرستم که برآدم رست | آورد در شبستان نخست
گر دلم زین پرستش بر نشود | سر شود دین پرستش بر نشود

نند

بر بند ار چه صورت زیباست / مار در پیله خار در دیباست

این سه سر زنده شد بیاری / هیچکس را ابر نشد یاری

سر من نیز در کنیر چه بود / خاکی آغشته کیر خون آلود

گر دلیری کنم بجان شفتن / چون توانم بترک جان گفتن

باز گفت این نژند را پنهان / بسته اندازه‌ای شتربان

پیش افزون آنچنان پرسی / نتوان رفت بی فسونگری

تا زبان بند این پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید مرا ز خرد و بزرگ / تا رهانم گوسفند از دم گرگ

هرکه در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

تصرف مباش خود اندیش / تا زبان بر برگ باد و پیش

سست مگیر و سخت می انداز / ساز را پرده جهان میساز

دلم از خاطرم خراب برفت / جگر از دل بسی کباب برفت

بچنین دل چگونه باشم شاد / در چنین خاطری کی آرد یاد

وین سخن گفت و گشتی از خود دو / در نفس برکشید بادی سرد

آب در دیده زان نظاره گشت / نطع با تیغ و تیغ سر در طشت

این سه سر را چنانکه بود نهفت / با کسی نیز تذکره نگفت

روز و شب بود با دل اندر سوز / نه شبش شب بد و نه روزش روز

هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام

دیدی آن پیکر خوب آیین را / گر ز فرهاد و قصه شیرین را

آن گره را دو چند برزد کید — جست سررشته گشت چیره دید
رشته دید او بهزاران سر — وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بشناخت از پس و از پیش — گشت آزاد از گره رشته خویش
سر از آن کار در کشید نهاد — روی در جستجوی کار نهاد
چاره و سازی به ولایت جست — که از آن بند بخت گردد رست
تا چنین یافت از خردمندی — دیو بند از فرشته پیوندی
در همه ترسشی کشیده لگام — به همه دانشی رسیده تمام
همه در دست اوفتاده یاد — همه دربسته و گشاده او
چون جوانمرد از این چهار سر — ز نهان دیده کان نبینند خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
زد بفرهنگ او چو سوسن دست — خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی — کرد از خضر دانش آموزی
چون از آن دانش آب یافت بسی — برزد از آرزوی خود نفسی
زان پریروی آن عیار بند — رانکه زو خلق اوفتاد گزند
وان طلسمی که بست او بهش — وان فکنده هزار سر در پیش
بود در پیش فیلسوف کهن — گفت پنهان از آن بسیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت — هرچه بایست چاره او را گفت
چون شد از چاره باز چاره شناس — باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن نگارش کار

تاب راه و آن گریوهٔ تنگ / آنچه با آتش است آرد بجنگ
هر که آید که با آرزوی تمام / تا در آن شهر برگرفتی کام
دیدن آن شکر نوازین را / کوه فرهاد و قصر شیرین را
نسبت بارگه روحانی / کار دانش به تیشه آبانی
آنچنان کرد چیست او و بناست / کرد ترتیب بر طلسمی راست
اول از بهر آن طلسمکاری / خواست از سرزمین او یاری
چاره را سنج کرد کین چونست / وین طلسم زجور گردون است
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تسبیح در جهان برداشت
گفت رنج از رای خود برم / بلکه خون بخوار صد هزار سرم
پنجه در سرها کشم من این چنبر / با سر خویشتن کشم در سر
چون درین شغل تا به در خون زد / تیغ ز دست چنبه بیرون زد
هر که زین شغل شد با کامی / کامد آن شیردل بجوی نامی
نیت کار کرد و درست / گو بر آن آرزو بباید دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد دست بر تن او
وانگهی بر طریق معدودی / خواست از شاه دهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی به سر کار خویش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید / زخمه گرد و دود رفت پدید
چون به نیرو آن طلسم را برداشت / بانگ تسبیح در جهان برداشت
آن صدا اگر ده بار گذشت / چون گرد دیده بود از بت

جود دل خود داد نفس یک دو داشت / در خور این کار کم از یک دو داشت

داشت سلیمان ادب حرف نگاه / ملکت آن آمد و بخت این کلاه

یوسف ازین چاه نشانی ندید / جز رسن و دلوش نی دید

خضر ازین نفس سوختگی یافت / دامن خود تر شده در چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دیده دست / سینه بکه پاره او بی شکست

عزم مسیحا بدین خانه بود / گر ز درون تهی خانه بود

بسم تو [illegible] طرح نو انداختی / سایه بدین پایه در انداختی

وه که شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیمه بر از چرخ بدار ای مکن / کار کمند و کاری [illegible] مکن

نقطه فلک خط به پیدان نشست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا عدم گرد فنا بر نخاست / نی تک وی تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب رجان [illegible] / یا فلک سفته که تابت زرد

راه عدم در عدم آواره کن / دست فنا را [illegible] پاره کن

ای لغت نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

مشعل شرح تو بدریای خون / کشتی جان برده دریای خون

قفله نه چرخ گویت در دست / [illegible] درست

ملک چو یوت همه درهم شود / گر سر موی ز سرت کم شود

یا قلم از پوست برون جان رسی / یا بحق مغز درون جان رسی

لد

زان نزد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت‌سای
حرف همه خلق شد انگشت‌رس — حرف تو بی‌زحمت انگشت بس
سبلت شکر گشت غبار درت — سینهٔ خرما صدف گوهرت
یک کف پست تو بصحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق
بازپسی صبح نگارتو مرا — خوابگه توام آب حیات را
خاک تو چون روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان جهان منست
بر سر آن روضه چون خاک بنشینم — می‌شنوم و چون باد نشینم باک
خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سقف علامی کشم
تا چو سران غاشیه گسترند — خاک مرا غالیه بر سر کنند

من که درین دایرهٔ دیربند — چون گره نقطه شدم پای‌بند
دست رسن‌های گشایم نیست — سایه که فرق همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در — یا فلکم دست شکراک در
فرق ز نه قدم انداخته — ور سر زانو قدمی ساخته
گشته ز بس روشنی چشم من — آینهٔ دل حرکت رازی من
من که آن آینه پرداخته — آینه‌ها دیده و در انداخته
تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست — گرد دو جهان دست برآورد: آن چست

دیدم از آن پایه که در همتست / پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر روش چشمه زای / قطب رصد بند جنیبک گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست / رایت مقصود بروز اولست
شاه فلک تاج سلیمان نشین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده چست / از سر فرقش نام سلیمان درست
رایت اسحاق کز و عالیست / صدمتش اگر هست باماتیست
یک وله در ششجهت هفت کلاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرام او دست گور / گور برد سهم بهرام گور
سرور شاهان تیوامازیست / نامور بهرام بتان ترسیست
خاص کن ملک جهان از عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رکن خلافت بزر / روم ستانیده ابخاز گیر
حاتم و عادلتر از او جود / محیی جود و کرم تازانی خود
وین ملکت اختر از دولت او / ملک صدف خاک دری گوهرست
چشمه دریاست ولی جان در / چشمه آسوده و دریای در
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زان کز کفش لعل ها / بر کمر لعل کش آفتاب
زنده از این پنجرهٔ لاجورد / پنجه در او زد که چنین پنجه زد

گردش کلک ار نو بشکند — شیشهٔ مه را الفش بشکند
خوب سرآغاز تو آوازه‌ی — نیک سرانجامه از و دیدی
جام سخای که کفش ساقیست — باقی باد اگر همین باقیست

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ که یک پشت کمی ساز داشت — نه شکم آبستن یک راز داشت
گوش دو ماهی بزر زیر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که لب تیغ درآمد جهت — با سر تیغت سپر انداخت
چشمهٔ آب تو چو آب فرات — ریخته قرابه چو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد — گر همه مثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو و جمشید کش — خاک تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی — شیر خدا گفته شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین شیشه است — از تو کند شیشه از شیشه
آن دل و آن زهره که با در نما — گر دل و از زهره رندبار را
هرچه بزیر فلک اندر رست — دست مراد تو بدو در شکست
ایزد که داد جوانی و ملک — ملک ترا داد و تو دانی و ملک
فلک باقبال تو روزی شود — زهر بیاد تو شکری شود
نی که فریدون نکند با تو جوش — رشتهٔ ضحاک برآرد بدوش

می خور و می شراب یاقوت است — غم چه خوری دولت جاوید است

ملک ختا طی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و ملک گیر

چون خلفا گنج ستانی کنی — تاج دهی تخت نشانی کنی

هیبت شمشیر تو بالای تاج — از ملکان چون بستانی خراج

دولتی آن سر که بر وی پات هست — بخت وران دل که در وی جات هست

چند بود در تو به پای کند — سر که رسد پیش تو پای کند

عدل تو معروف عنایت شده — وز تو شکایت به شکایت شده

در سلم است که زیر است تیغ — خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک را که بود حلقه — هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سر افسار بود افسرش

در همه فن صاحب تمکین تو است — جان دو عالم به یکی تن تو است

گوش صبا را ادب آموز کن — شمع طرب را سخن افروز کن

خلعت گردون نعلای درست — بوی قبولی بجهانی درست

گرچه سخن ذره زبان پرور است — چون که بخوان تو رسد لاغر است

بی گهر و لعل شدن بحر و کان — گوهرش از کف ده و لعل از زبان

وانکه حسودت بود بیدریغ — لعل زپیکان ده و گوهر زتیغ

چون فلکت طالع مسعود باد — عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بخواه تو
من که سراینده این نو گلم	باغ تر از نغمه نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام	آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم	پرده به سحر کهی دوختم
مایه درویشی و شاهی در او	مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس	نی بشکر او مگس آلای کس
نوح در این بحر سپر افکند	خضر در این چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این کمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته	وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم	وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زر است	سکه این زر ز زر آن در خور است
گر کم از آن شد سپر پای من	[illegible] از ... فریدار من
شیفته غربیت شو بشنیب	[illegible] شد غریب
کین سخن آراسته نقش با	عاریت از ... شد چون چرا

جان ترا این دو نواله بس است / دست نگر دست بر دو بکن
گر نکشی دست بجز نوشش باد / ورنه زیان دو تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشستی بخوان / پیش من آنگه قدری اشتران
کاچ بلاغت نکنیت بیش نم / دیده به بند نکیت بیش نم
از نیکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفایی کشید / هم سیران رشته بجایی رسید
گرچه درین درگه پایندگان / روی نهادند شتابندگان
پیش نشانی بحجاب آمدند / او دگر است این دگران کشیده
من که درین بند نشان مانده‌ام / مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خودان پایه زبی همت است / پای مرا هم سر بالا رست
این نه بلند است در دوی پرم / باشد که همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا ز نشانی تو چون من رسم
بود بسی چم که درین بکید و ماه / تازه کنم عهد درین بوش شاه
گرچه درین حلقه که نوشته‌اند / راه درون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز مدیحم همه ز بیشتر بود / پیش بسم بسته بمیشتر بود

بند

نیک درین خطه شمشیر زن — بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام — آنکه منم اگر بجا مانده‌ام
ذره بود پیش تو این آفتاب — باد دعای سحرت مستجاب
گشت دلم بحر گهر زیر تو — گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز است شب و روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد
ای سریت هست یکی از هزار — بهتر با آن سریت زین سری

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت چو برانداختند — جلوت اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد — جان تن آوازه بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد — حرف نخستین ز سخن ساز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود — این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم این سخن ایوان ماست
با سخن آوازه که پیوسته‌اند — پرده ز رخسار سخن بسته‌اند
موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار — این سخنست این سخن یادگار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند — وان دگران وان دگرش خوانده‌اند
گر طرای علمش درکشند — گر همه کار قلمش درکشند

ادن

او ز علم فتح نماینده شد   در قلم اقلیم گشاینده شد
گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم   مرده اوئیم و بدو زنده‌ایم
سنگ دیبان آتش ازو یافتند   گرم روان تابش ازو یافتند
اوست درین دور زده آبادتر   تازه‌تر از چرخ کهن تازه‌تر
زنگ ندارد زر شاهی که هست   راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم   حرف زبانست زبان پیرهنم
گرنه سخن رشته جان تافتی   جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند   مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن تا دره برخورد نشست   هر دو طرف عرض پیش داشت
گر سخن تازه برد در کهن   گفت چه گفت سخنی زین سخن
زانکه سخن ره به سر خویش برد   کس نبرد آنچه سخن می‌برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست   زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس   دور ازین حلقه که سخن از پس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن   شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد   نام نظامی به سخن تازه باد

چونکه نسنجد سخن سرسری   هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سنجه کرد — خاص در انداز سخن رنج کرد
بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرورست — سایه‌ای از پرده پیغمبرست
پیش و پسی بست صف اولیا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند — این همه مغزند دگر پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمقراض کل — فکر ... زندان دل
چشمه حکمت که سخن دانش است — آب شده زین دو به یکتائیست
آنکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره نوائیش نیست
بر سر ترازوی ولایت زبان — سر بنهد بر سر بر دستان
چون سر ترازوی قدم ... — در دو جهان دست حمایل کند
اول از نقش ... قدم — حلقه صفتهای ... ز دم
در غم این ... رخنه‌اش کند — چون شکند باز درستش کند
گاه ازان حلقه زانوی قرار — گاه دهد گوش ز دانگ هزار

لعمرا

کبریا

کاو درین حلقه فیروزه رنگ
گوهر دیگی ده بر آرد چو سنگ

چون سخنش گرم شود در گوش
دانه لب آید که بپوشد لبش

از پی لعلی که برآرد زکان
زنده کند سینه هفت آسمان

نسبت فرزندی اثبات جست
بر پدر طبع نزار و درست

دید پدرش آرد فلک چنبری
باز زهره رافت چه بکری

هم نفسش راست بجای شود
هم نفسش در و زر انجا شود

هر که [illegible] زدر این پیکر است
بر نفسش زن که نفس پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره و هاروت فکن دانمش

این بنه کا برگ سوارن گرفت
پایه غدار رسن خوان گرفت

رای مرا این نفس از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که عجب نی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند
این [illegible] که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت خای
این کهن دود رکاب سخن واگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند
سنگ [illegible] که زر نبرده اند

هر که بر انگشت چو زر ور داد
سنگ تند حال شب افروز داد

لاجرم این قوم که والا ترند
زیر ترانند که بالا ترند

آن نفسش زر که زسلطان کشند
بار پسین لقمه آهن چشند

وانکه چو سیلاب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سبز نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس ارزان مکن

تا نپسندت مستان گر وفاست / تات نپرسند مگو گر دعاست

تا نکند شعر ترا نام دار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا شعر بآنجا رسد / گر کمرت سایه بآنجا رسد

شعر ترا سعد بجانی دهند / مملکت هر دو جهانی دهند

شعر برآرد بامیرت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست / تا که زمین سخن آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش

چون که اندیشه بکری رسد / شیر رود و چنبر زری رسد

هر چه از آن نام و نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که سخن بر سر آن راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم دو زی بم مگرد / یک نفس از گرم روی کم مگرد

در کمر فکر تو گردی گرم دست / بر دو فلک را ودی بر دو دست

باد که از شهپر جبریل ساخت / باد زن از پر سرافیل ساخت

بی هنر پرسی مکن این نکته را / باز بده سر کشش این رشته را

سفره ار انجیر شدی سفره دار / گر همه فرخی شدی انجیر خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم / دیده نیارزد که بغیب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار درانداختند
سنج گل غنچه مشامم هنوز / مشغله باد بهارم بسوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
ورد این منطقه حیرانیست / لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیالی نبشت / جانور از سحر حلال نبشت

چون سپر انداخت آفتاب / گشت زمین رای افکن آب
گشت جهان نقش تکبر / در سپر مانده سپری شکر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیده بفلک بر سرش
کار که چون مهره داود کشند / چون که نبیند همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو در دایه داشت / زنگله روز فراپاش بست
از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او	آب زده آتش سودای او
شربت در بحور بهم ساختند	خانه سودا شده پرداختند
ریخته رنجور یکی طاس خون	گشته ز سر تا قدم الماس گون
رنگ دورنگی شده بیرون نشین	گفت قضا کان من الکافرین
هر نفسی از نفس طنازیی	بازی شب ساخته شب بازیی
که قصب ماه کل آمیز کرد	گاو ف زهره ورم زیر کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت	بلبل این روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم	آتش و آب از جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت	با خودم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد	وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست	باد شنیدت کش خاکت چراست
خاکت آلوده بیاقوت بخش	آتش تابنده بیاقوت بخش
میوه مشکن که تهی پای است	معرکه کم کن که فرسش پای نیست
غافل ازین مشت بباید نشست	بر در دل ریز که آنجا بهست
در خم این خم که کبودش خوشست	قبضه دل کو که سرودش خوشست
دور شو از راه زنان حواس	راه تو دل داند دل را شناس
عر[illegible] روانی که جهان رسته اند	شهپر جبریل فرو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافته	قوت ز دریوزه دل یافته

دیده و دل از غرض و دیده‌اند / کار کن پرده‌ی پندار بند
چینه در افکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
دیده که آیینه‌ی هر ناکسست / آتش او آب جوانی بسست
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
تا کنون ابجد افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست بر آور ز جهان چاره‌جوی / این دل غمرا دل غمخواره گوی
غم مخور البته که غمخواره هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بکاری رسد / گر ز پس صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو بر هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتت خوار نیست / یار طلب کن که به از یار نیست
نیست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک‌تر از حلقه‌ی در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشی که شوی خاک دل

چون ملک اورش جهان آفرین / مملکت صورت و جان آفرین
داد به ترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم‌آغوش درآمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدس جسمانی و حیوانیست
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف جوهر آن ساختم
از حرم خاص‌ترین سرای / بانگ درآمد که نظامی درآی
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملک از این پیش که املاک راست / دولت آنجاکه کرا خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبایی ز طغراندیش او
تیغ زبانی ز رگی در شکار / زیر پر او نفسی دود خوار
فتنه گزین کرده کمند افکنی / سیم زره باخته بردین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بتماشا غشنده جهان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از نمیان یافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / از تک این تازه تک آسوده نیست
سایه‌ام از سرو توانا ترست / پایه‌ام از پایه بالاترست
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ساخته آزرم او
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

چون که ندیدم که ریاضت گریز / [illegible] ز خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / [illegible]سم باز کرد
گرچه گره بر گرهش بود جای / باز نرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع العقب که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست
تحفه راه دو جهان منت است / گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو بی ادبی پر غلام / این ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی بی‌هنری پرورد / صحبت خاکی به غنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا نیاد / یوسفی کرد برون شد ز چاه
هم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ مرا فروختند

صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بدل اندوده گرد
من چو لب لاله شده خنده‌ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
گرچه می آلوده خون آدمم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم ایدون که شود بی شتاب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته‌ای از وی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
در بزمین ریخته تاریم را / تکیه بصبا داده سوادم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن / گر نه فرود آمدت از خویشتن
من که بر آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه از و چشمه تر از آفتاب / خضر بخضرایش نزده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کن نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش تمام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و بنهفته باز

طوطی از آن گل که شکرخند بود — ریشه بمنقارش پراکنده بود
تازه گیاه شیر چو شکر بدست — آهوی کان از شکر و شیر مست
جلوه گر از جبله گلها شمال — گل شکن از شاخ گیاهان غزال
حیدری و منشور مرکب شده — مزرعه عنبر اشهب شده
سرمه بیننده چو نرگس کشش — سوسن و افعی چو زمرد کشش
قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو قمری و بلبل بهم
باد نویسنده بدشت امید — قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام چمن آمد بهار — گه بسپاس از در گل رفت خار
رگ چمن چشمه بعنبر زده — تا همه بر چهره ثریا زده
هندوک لاله ز ترک ختن — سوسن غریب بود سهیل یمن
آب زرزمی شده قاقم تمام — ظرف بود قاقم سنجاب بای
زورق باد از علم سرخ و زرد — پنجره‌ها ساخته ز لاجورد
شاخ زبری فلک آمیخته — در قدم سایه درم ریخته
سایه بخشش کوکب آفتاب — زنده شده رنگ بشاخ آب
نشتر از آن ره سنبل زخم — از مژه غنچه لب گل زخشم
نرگس و خیری تهی از رخ خمار — کاسه سر خواست تهی ز بخار
سحر زده بید برزو تشش — مجمر لاله شده دود انگشش
خواست پریدن چمن از چابکی — خواست چکیدن سمن از نازکی

نی ز رشک خنده بر بن آمده   زر زرده و لعل بخون آمده
از گل خودرای که خودروی بود   از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان   آمده نارنج بدست آزمان
چون فلک آنجا علم افراخته   سبزه بپیشش سپر انداخته
سر کرده از رشته آن سبز جان   جان زمین بوده دل آسمان
اختر سر سبز بگرباد داد   گفت زمین را که سرت سبز باد
با فلک آنجا که در آورده بود   سبزه دستجاده فرود کرده بود
چشم درخشنده تر از چشم حور   تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه ازان چشمه وضو ساخته   شکر وضو کرده و در داخته
مرغ ز گل پری سلیمان شنید   نغمه داوودی ازان بر کشید
چنگل دراج بخون تیز و   سلسله زنجیه درپای سرود
مختصر منشور نویسان باغ   عقل شده چون پر زاغ
بر هم گران بوم شده پیکرش   سر دلش گشته قفای سرش
باد بیانی ز رهیل نسیم   ساخته گنجیت زمین را ادیم
لاله بتعجیل کر شتافته   از جنبش دل خفقان ساخته
سایه شمشاد و شمائل سبت   سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین بی صبح تام   برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن   چاه کنان در زنخ یاسمن

گر شده او سوسن و من جوی آب
گر شده او گازر و من آفتاب

زان رطب آتش که پری داشتم
بجگرم گر تری داشتم

کان همه گوهر که از نور دو داشت
ماه نوا ز آشفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود
رغبتی از من ده ازو بیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز روز
گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر خفتنت سلامت شدی
صبحدمش روز قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
جویم و بسیار نبینم بخواب

چون بجهان شب طرب خوش بود
با شب خوش کرده دلم خوی بود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سفید آن شب را تاج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که ز لعل فلک کان کند
در شکم آن شب هر شب نهان کند

روز که چون روشنیش بیشبست
هم تمنای جهان یک شبست

من شده و فارغ که زاده سحر
تیغ زبان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرد در ایوان من

ابر بآب آمده بازی کنان
جامه خورشید ببازی کنان

خواب ربایده دماغ از دماغ
نور ستانده چراغ از چراغ

آنچه نبیند عسس کسی یافته
هم نفسی در نفسی یافته

زان قسم گشته زبان در زبان
تن بر تن دل بر دل و جان بجان

گفتی از آن حجره که پرداختند رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه پر بار بست هفت پر مرغ ز پا بشکست
آتش مرغ از جگر تاب زن بر جگر خویش یک آب زن
مرغ گرای آب تر از صبحگاه پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده پیکانگان زلف بر حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری تنگ تر از حلقه انگشتری
ناخنش آزرده پریزادگان پنجه پری چو دل آزادگان
بر دل هر شاخ چمن کاشته خار به نوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر قدشان گلبن جان نارون قدشان
فندق بشکر دو بادام تنگ سبز خط از پسته عناب رنگ
در خط او ساخته سحر حلال بابلی غمزه هندو خیال
هر نفس از غمزه حالی جهان گشته جهان مایل هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت دل به زیارتگری دیده رفت
غمزه دزدان تیز تر از خارها چند گره گیر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد تیر میان خته در کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر رو داشت مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت گل بجان نیشکر در گریخت

هر نظری جان بهائی شده — هر مژه‌ای خانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق شنبلید

غبغب مشکین که گرفت آب و تاب — قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف برابهم و رخ آتش‌فشان — چشم سیه غیل ز مژه خنجرکش

آتش از این بسته ریحان شده — غنچه از آن نرگس خندان شده

بوسه پری مایه افکندگی — لب چو مسیحا مدد زندگی

خوی چو رخ بر گل نسرین شده — خوشه ز خرمن پروین شده

تازه شده بوی گریبان چو حور — خط نخس یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو پروانیان

خنده آن چشمه چو خورشید بست — چون من دو چند سبو را شکست

پسته ستاره زده از زر ناب — ریزد طلا بر ورق آفتاب

صبح گران خیز سبک تیز شد — دشنه به پشت از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جای سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سخن از جای جست — تشنه کشی کرد و برو چله بست

بانگ برآمد ز خرابات پیر — کای سحری نیست مکافات گیر

پیشتر زین که کسی داشتم — شمع سحر سوز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماند ز چه بود — نیست چنان شد که تو گویی نبود

نیشتر در وزن که ز خون تو خورد — نیشتر درد کش که ترا شاد کرد

خام کشی کن که نه‌راب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو بر گریه من بنگریست / چون شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن صبر از غمم / پشته خورشید فسرد از دمم

با همه زهر دم فلک امید داد / بار شبم مهره خورشید داد

چون که ز شب نور سحر یافتم / گنج برم گر چه چنین یافتم

هر که درین مهد روان زاد یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو

من که در آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پرده شبهای ماست / شمع درو گوهر پیدای ماست

عود و گلابی که بهم بسته‌اند / نافه و اشک دو سه دل خسته‌اند

وان همه خوبی که درو صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد / کیست در آن پرده زنگار خورد

صبح که پروانگی او گرفت / خوشتر از آن شمع بیفروخت

کوشش گران شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رسی

اول کین عشق پرستی بود / در عدم آوازه هستی بود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

بار پسین طفل پریزادگان / پیشترین شیرنزادگان

آن بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخواسته
علم آدم صفت پاک اوست — خمر طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم گذر و هم صفی — هم ملک و هم زر و هم صیرفی
شاه غیبیه افلاکیان — نور خرد افسر دانیه خاکیان
بارهٔ او شاهد بازار انکار — شاهدش از غیب گرد و دار — ملک
آن زدو گهواره برانگیخته — مفرده دگو سراپم آمیخته
پیشکشش حاجب دربان — محتسب ساقی روحانیان
سرمه خلقت شده بازار او — رحمت شده در کار او
قفل چهل روزه که مرزبان — پس چهل ساله برو درس خوان
چون خدا عشق بشبت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیدارترست — مرغی از آن شاخ که بالاترست
رو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه راه آمده بر سر برین
او بیکی دانه زراه کرم — حلقه در آید خرد و همه حشم
آمده در دام چنین دانه — کمتر از آوازه شکرانه
زان بدر خانها بوجود آمده — جمله عالم بسجود آمده
بادر بر قبله وان دیده — سهو شده سجده و شوریده
گشته گل افشان وی این باغ — بر همه گلبرگ درا بیس داغ
بلکه ترش طینش درا بام یافی — در ارث کمش آدم یافی

ای تو آن گاو گیایی نداشت   گز غم تو جایی و رای نداشت
زار زوی ما که شده بورد   گندم خوردن بیکی جو برد
گرمی گندم جگرش تافته   چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت   گز غم تو جای رهایی نداشت
هاتف گندم که بر ستاره زند   تا نشکیبد نشد و نغنید

چون جو گندم شده خاک آبها   در غم تو آن جو و گندم نما
خوردن آن گندم نامردش   کرد برهنه چو جو و گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد   گندمش از راه او برد
گندم چو خوردن تو سار کرد   از سر تا پای دهن باز کرد
ای تو سر رشته جان گم شده   دام ترا دانه گندم شده
قرص جوی می شکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب
سنگ دلی پی رو شیطان مباش   شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز آدم تو رست   تا نکنی ترک آدم نخست
عقد ز بازار که جنبایی رسید   کادم از آنجای بجایی رسید
چون زمی دانه هوسناک شد   مقطع این مزرعه خاک شد
دیده که در دانه طمع خام کرد   خویشتن افکنده آن دام کرد
آب رسانند این گل پرورده را   زد سر از نیب سراپرده را

رو سیه از یکسی آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیه آب ریخت
... نی از نیل خم آسمان / رنگ رزی کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک بسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده آغی چو ماه / زلف خطا برزده زیر کلاه
چون روشن از تو لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی لعل کشت / وقف این مزرعه بر ما نوشت
هرچه ده دهقان زر دو دستش داد / جمله درین خانه تو درنهاد
برخور ازین مایه که سود تش است / کشتن او را درودن تراست
ناله عود از نفس مجمرست / رنج خوران راحت بالاگرست
کار ترا ای چو تو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بحار / تا نشوی شکرستان چو خار
راه دل شو چو مرید جوان / کاب بدل می شود آتش بکان
صورت شیرین دل بر شیرین نیست / گرچه دلت هست دلیری بسیست
شیره تر آن لب زنقره ای / لیک بصد ساله نخبه زنای
خلعت افلاک نه می زیبدت / خاکی و خرخاک نمی زیبدت
طالع کارت زبونی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
گر نه چرا کر تو نه سر بلند / شهر گشایی چو ترا شهر بند
دایره گردا میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتکی پیشهٔ آتش بود
بار نهی رنگ آن خوش بود

آب صفت باش و سبکسر گران
کآب سبک هست بقیمت گران

گوهریش در تنکی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار
رخ چو نشسته بسوی خود هزار

خانه مصقل همه جا روی پشت
گر پی آن دیده و تو سوی پشت

گرچه پرستنده نه ای خودفروشی
از همه چون هیچ مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست
زانچه سر آینه داری بدست

گرچه چو سنگی همه تن چشمی
وامن ازین بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی آن بین و برو کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو تخیل وار براری نفس
فضل کند رحمت فریاد رس

دادگری دید ز رای صواب
صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با تو ای ظالم چه کرد
در شبت از رد مظالم چه کرد

گفت چو دیدن بسر من حیات
در گذرم همه بکایات

تا بمن امید هدایت گراست
بار خدا چشم عنایت گراست

در دل کس شفقتی ازین بود
هیچکسی را بکرم خلق بود

لرزه درافتاد و بن هم چو بید — روی خجل گشتم و جان ناامید

طرح بغرقاب درانداختم — گنجینه آمرزش حق ساختم

تا بود آن روز که باشد بسی — گردنت آزاد و دهانت تهی

چون من مسکین بوام سرشار — چون ز خجلم درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام — رو مکنم گرچه بگذشته‌ام

یا ادب من بسزای مکن — یا بخلافت همه کاری مکن

چون خجلم دید ز زوری زبان — یاری من کرد کس بی‌کسان

فیض کرم را ز خجلم در گرفت — یاری من کرد و مرا بر گرفت

هر نفسی کو ندامت بود — تحفه عذرهای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیسه زبانت و ترازوی رنج

کیسه ز زر سال و درست بوده پر — وین همه و سال به پیوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و در — کیسه تهی مانده و پیمانه پر

سنگ ز ریش سنگ ترازو بکن — مهره گل مهره بازو بکن

کیسه پرست آنچه برو بند ده — کیفس است آنچه برو زه نه

هرچه درآن پرده ستانی بده — خود بستان تا تو

تا بود آن روز که باشد تهی — گردنت آزاد و دهانت ای

دام میان تو نشود دامنت — بارکش پره زبان گردنت

باز بلی این روش کهن بوده را — طی کن ای این روش الوده را

یا چو غریبان ز دو بی توشه گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

ای ملک جانوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب — ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست — جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیارت نظری کرده‌اند
بعد غریبی و جهان شهر تست — نقد جهان یک به یک از بهر تست
ملک بدین کارگیایی تراست — سینه کنی سینه‌گشایی تراست
دور تر از دایره بیرون تراست — ور دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار از پی آن سو نگر — تا که رخ خویش ببینی دگر
جنبش این مهد که محرابتست — طفل رهی از پی خوشخوابتست
مرغ گل و عیسوی عالم نشی — چون تو کسی گرد آن هم رسی
عالم خوش خور که ز کس کم نه — غصه مخور بنده به عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش
کوشش که باشی رهنمای همه — دست همه بوسی و پای همه
خاک نهی بهتر از آمیخته — گرد برد خاک برانگیخته
دل بخدا بازی و خرسند باری — منت جداگانه خداوند را
گر خبر دین تو دیانت کجاست — ما بکجاییم و امانت کجاست

جزو وی را میان در جو نشست | پیچ زرقی بند بر زرقی آب
مهره‌ای داد از غلامان هم‌نشست | کان دو دم را سیوم باید راست
زیر سر در نهاد مهره خود | راه با انگور آورید سبرد
مهره‌هایش چونکه مهره آن دز | مهره روی نهاد و خویش خفت
شد از آن مهره دو دز ازو برش | مهره در دست کرد و در گوش
با پدر گفت خرد کارساز | بس که رنجت خویش کردم ناز
تحت بن من چگونه یار نشست | کی چنین یار اختیار گرفت
همسری یافتم که همسر او | نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست | دانشش بار زیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش | بار دیگر گفت کای خوش‌منش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب | روی پوشیده و شد زر لعاب
هر چه رفت از دقیقه‌های نهفت | یک یک بازت ببایدم گفت
باز پرورده زان نیاز | پرده برگرفت از راز
گفت باز اول که تیر کردم گوش | عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در بن گوشم از آن دو لؤلؤی ناب | گفتم دو رو زود شد دریاب
وان که بر دو شه دگر بفزود | گرچه پیچیدم گرد و زود زد
یعنی که شکر بر دز آمیختم | وان دو دو آن شکر هم بودم
گفتم این عمر دوست آورد | چون دز و چون شکر هم بود او
وان که شیر از دزان میان ما راست | یکی ابرو دیگری با راست

بفسون و شکیبا کردن — که تواند ز سیم جدا کردن
گفت شکر چو با در آمیزد — بیکی قطره شیر بگریزد
من که خوردم شکر ز ساغر او — شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم — بنکاح خودش رضا دادم
وانکه دادا او گهر نهانی گفت — گرچه جوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم — وانمودم که جفت او هستم
وان چو در جست جوی آن گوهر — مثلی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست — از پی چشم بد بر ایشان بست
من که مهره بخود درآمودم — سر گهر در رضای او بودم
مهره او و مهر سینه من — مهر بخت است بر خزینه من
بروی این پنج راز پنهانی — پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید رستی آرام — رقمه خامی ببایش خام
کرد بر بخت زناشویی — هرچه باید ز رشته نیکویی
در شکرریز سور آتش دست — زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراسته چو باغ بهشت — زخمه را بانگ رود و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست — زهره را با سهیل برآراست
دو سبک روح را بهم بسپرد — خویشتن را میان کرانی برد
کان کن لعل چون رسید بکان — جان کنی را مرو رسید زمان
واو الماس یافت بر در دشت — نار بر سینه ترنج نشست

مهره خویشتن بمهر پرستش | مهر خود در خز و در رگ بستش
گنج او را که مهر بر سر داشت | مهر گوهر ز گنج او برداشت
زینت ماه دید بگانه خویش | چون ز رخشش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سیاهی فال | سرخی جامه را گرفت بفال
چون به ان سرخ از سیاهی رست | گوهر سرخ را بها اینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش | سرخی آمد نکوترین سلبش
در کسانی که نیکویی جویی | سرخ رویی که اصل نیکویی
سرخ گل چون سپاه بستان بود | چون ز سرخی درو نشانی بود
چون بپایان شد این حکایت نغز | گشت بر سرخ گل هزاران مغز
روی بهرام از ان در افسانی | سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز

چارشنبه که از شکوفه مهر | گشت پیروزه کان سرای سپهر — گون
شاه را شد ز خاطر افروزی | جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نبات مشکین است | شه ز نقاش نقش آن درخواست
خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه بجای

گوید از راه عشقبازی او — داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد و سر و بلند — بست در برگ گل نثار قند
گفت کای چرخ و دهنه و ثابت — واختر و برج آفرین حوادث
من وهب زمن برآرید کنیز — از زمین بری تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش حرمت تو — در گشایم دکان ترکه دانش

چون ز درمان شاه نیست گزیر کریم از شه بود علاج پذیر

بود مردی ز مصریان با نام منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبایی بنده‌ی او هزار لیلایی
جمعی از دوستان و همزادان گشته هر یک به روی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر نشاط و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ کرد مهمانیی به خانه و باغ
روزی آزاده مردی بخرد روزی او را به مهمانی برد
بوستانی لطیف و شیرین کار میزبان زان لطیف‌تر صد بار
تا شب آنجا نشاط پروردی هر یک از گونه دگر خوردی
هر زمان آن نشاطی کردند گاه و بیگاه میوه‌یی خوردند
چون شب از مشک برکشید علم نقره را تیره در کشید قلم
هم در آن باغ دل گرو کردند جوزیی عیش تازه نو کردند
بود مهمانی آسمان افروز شمع الفت برد آشنایی اوز
میزبان چون گرم شد ز شراب تا بشب ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی ز دور آمده پیش خبرش داد در آشنایی خویش
چو نگر بشناختش تماشش بود در نگارش ترکی یاش بود

گفت چون آمدی برین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از رنج ره نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بیگه بود
هم در آن کاروان سرای برون / آمد آن بار بهره کرده برون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر در آیی به شهر به باشد / در ببسته صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / همه سودی نهان کنیم ز باج
دل ما هان ز شادمانی بال / برگرفت آن سر تنگ از بال
در گشادند باغ را بنهفت / چون کشیدند نیز هیچ نگفت
همه در توبه گشته با دو خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد سر تگ راه نورد / واو به دنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حجاب خانه گذشت / مرد از اندازه و فسانه گذشت
گفت ما را بنزد شهر سبیل / دوری راه هست فرسنگ میل
چاره در دستگاه درون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
بازگشتیم کمر کری بستیم / بر نظر صورتی چنین بستیم
واو که در دیده مرا یار است / راه دورست و نیز تیمار است
همچنان می‌شدند تا که شب / پس او آهسته چون ز دشت تاب
گر به پس نزد پیش روی ماند / پیش او باز ماند دل خود

گم کرده مرد و زنان پرواز — آمد آگه که مرغ زد آواز

چون پرافشاند مرغ صبحگهی — شد دماغ شب از دماغ تهی

دیده مردم خیال پرست — از فریب خیال بازی رست

بشد ماهان ز ترک‌تاز پیدا — ماند ماهان ز رهگذر بی شیدا

مستی و ماندگی و غم بخفت — ماند و دست بود بر جا خفت

اشک‌افشان چو شمع نیم‌سوز نشاند — خفته تا وقت نیم روز بماند

چون بگرمای آفتاب سرش — گرم گشت از آتش جگرش

دیده بگشاد و نظاره راه — گرد برگرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست کل بباغ ندید — جز ولی با فراز و داغ ندید

خار دید غار دید منزل هول — بر و بستان دلش نشانه دیش

گرچه طاقت نبود در پایش — هم ز رفتن بدیده شد رایش

تکیه میکرد زور پایش نی — راه میرفت و رهنمایش نی

تا بروز تا شب به پایه خوش — مار بر خار و اژدهای پیش

شب چو نقش سیاه بالای بست — دور کار از سیاه بالای رست

بیخود افتاد بر در غاری — هر کجا نی بچشم او ماری

او واز [illegible] رفت بگوش — کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر برگشاد دید دو تن — زو یکی مرد بود و دیگر زن

کرد بر دوش پشته‌ها بسته — می شدند از گرانی آهسته

مرد کو را بدید در ره خویش — ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ بر زد که هان بگو چه کسی / تا کرا داری چو باد بس نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر را بو ز بوی غریوانست
گفت لله وی کدخدای سره مرد / آن کن از مردمی که باید کرد
که من اینجا بخود غریب آدم / دیو بگذار گاه دیو آدم
دوش بودم بناز و آسانی / در بساط ارم بهاسینی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم درین خراب افکند / گم شد از من چو دور گشت بیند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردی کن تراز برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / یکی بری جستی از گمروی
کانکه یار شریک مال تو بود / غرض او هلاک جان تو بود
چون تو صد خلق را ازو برد است / هر یکی را گزیده مرده است
من و این زن رفیق و یار توئیم / سر دو شب نگاه‌دار توئیم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی زنی برنورد گام از گام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / می‌روشد راه میل میل
تا دم صبح هیچ دم زدند / خوش بسی کید کر قدم زدند
چون دهل زن شب بانگ خروس / صبح بر زد نفیر زرین کوس

آن دو یاران کز یکی پیدا شدند   از دو دیده ناپدید شدند
گشت ماهان در اوفتاد ز پای   چون فرو ماند کان نشست بجای
روز چون تکیه بر دو شانه نهاد   ماند بر خون چو شب گرانی داد
باز ماهان دران گریوهٔ تنگ   کوه بر کوه دید جای نهنگ
طاقتش رفت زانکه خورده نبود   خوردنی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد   اندکی اندکی بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت   راه شد راه روی خود نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه   آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه   راه رو بنده چو مار ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت   روی خویش از نهفتگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید   بر سر راه شد سواری دید
مرکبی خوش خرام کرده سوار   در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ   پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان   لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای در نشیمن زرنای   چه کسی وچه جای تست اینجای
گر خبر باز داری از رازم   ور نه حالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم او زران   تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای رهنورد خوب خرام   گوش کن سرگذشت بنده تمام
وانچه او رفت زاشکار و نهفت   چون بپرسید گوش کرد و بگفت

چون سواران غسان این بشنید — در عجب ماند و دست از تک کشید
گفت سردم نبود زین بیش لا حول — که شدی ایمن از هلاک و دیو و غول
زانکه باده دیو و غول چاره کنند — آدمی را از راه خود ببرند
در هلاک افکنند و خون ریزند — چون رسید بانگ بر وی گریزند
بادیه هیلا بنام و در عبلاست — کارشان جستن زری و بلاست
شکر کن که از هلاکشان رستی — هان بسا کاش بگو کی رستی
در حقیقت نشسته عنان درکش — در همه یک ره بر زبان درکش
بر هم باد پای را سپی ران — در دل خود یزدان را سپی خوان
عاجز و بازگشته زان در غار — بر براق پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش و پس پرانه — که از و باد بار پس می‌ماند
چون قدر پایه از دو بگذشتند — وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا از کوه پایه پست — ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود
بانگ نای شنو که سوی بخرام — نعره زن بود که نوشش باد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غلغل در غلغل
کوه و صحرا از دیو گشته پر — کوه و صحرا گرفته صحرا کوه
برنشسته هزار دیو به ریو — واز و رز و کوه و دشت کشیده راه
همه چون دیو حاک و بادو زار — بلکه چون دیو خود سپاه دو دیو
تا بر آنجا رسید کز چپ و راست — ها و هوی را آسمان برخاست

totfim

otfim